هو الله تعالی شانه العزیز

دیوان قصاید حکیم فرید

سخن دان بد رسما نظم و بیان عارف رموز شعر و شاعر حکیم ابو القاسم المتخلص بعنصری علیه الرحمه مع دیوان قصاید ابو الفتح رونی علیه الرحمه در مطبع ... حسنی ... طبع ...



هر کس طالب این نسخهٔ شریف است از این محل طلب فرماید
بمبئی فریبود نمبر ۲۲ آقا محمد اردکانی تاجر کتب

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد مالک الملک قدیمی را سزد که به پیرایه صنع ارکان
زمانرا که رکن این جهان است بسبب خفیف شب و وتد مفروق روز
برآراست و مجموع اجرام ثقیل کره خاک را بفاصله صغری و کبری ابعاد
ما، آمیخته و پیراست و نعت با محمدت پیغمبر اکرمی را زیبد که بتکرار ارکان معجزات
باهرات او زان قواعد شریعت را محکم بنا داد و بیت وحدت را بر باعی نبوت
و ولایت مشید و بمربع کتاب و عترت و عصمت و شهادت مؤید ساخت
و مخمس اصول را که بنیان دین مبین است بقوام عشرات فروع منوط و
مربوط نمود و بمثمن بهشت هشت شوبد بشیرین از امت را بنواخت مدحت
و منقبت والی ملک ولایت و خلافت را درخواست که بمصرع ذوالفقار
ردیف قوم کفار را چون سجع و قافیه بر یکدیگر انداخت و صلوات و سلام
با تحیات اولاد امجاد طاهرینشان را باد که حشو کفر را بضرب و تقسیم تفسیر
آیات محکمات و متشابهات از لوث ارجاس و ادناس بپرداخت

اما بعد بر ارباب فضل و دانش مستور و پوشیده نماناد که حکیم عنصری
بلخی از فضلای عصر خود در سخن سرائی و طرز گفتار از ادبای روزگار گوی
سبقت ربوده و در فنون شعر تهمتن زمان خویش بوده سخن شناسان نکته سنج وی را در این
فن باستادی ستوده چنانچه شرح فضایل آن زبده افاضل را ادیب اریب نغز
و مهر سپهر دانش و فر میرزا رضا قلیخان المتخلص بهدایت و الملقب بامیر الشعرا
صاحب تالیف مجمع الفصحا متعرض شده در این دیوان نیز محض تبصره اخوان
بر احوال آن حکیم نکته دان ثبت افتاد چون در این اوقات دیوان قصایدش
نایاب بود لهذا این بنده عاصی فانی محمد آرو کالی تاجر کتب بترتیب باسمه چاپ
آن پرداخت دیوانی از حکیم ابو الفرج رونی که از جمله خداوندان سخن و متفردان
در این فن است بدست افتاد چون دید قریحه شیرین در ادای اشعار رقیق خود
بس دلنشین و سرشار در نیکوئی گفتار دارد و عرایس فکر بکر طبع را بجواهر آبدار
و لآلی شاهوار چون در خوشاب آرایش و زینت میدهد و بحلیه های نفیسه الفاظ
و عبارات رشیقه معضلات مشکله سخن می پوشاند چون تا اکنون
بزیور طبع محلی نگردیده و نسخه وی کمیاب بلکه ندیده بود دریغ داشت که چنین

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح حال حکیم عنصری علیه الرحمه

از قراریکه بدر آسمان ادب و دانش و صدر ایوان خرد و بینش عارج معارج فصاحت صاعد مدارج بلاغت عزیز مصر سخن سازی و دبیر و فرنگته پردازی مهتر و بهتر مستر سلان زمان قاید و رهبر سخن سرایان دوران ادیب اریب امیر الشعرا رضاقلیخان المتخلص بهدایت علیه الرحمه مؤلف کتاب تذکره

بسم الله الرحمن الرحیم

شرح حال حکیم ابو الفتح رودکی

موسوم

موسوم بمجمع الفصحا در کتاب مذکور بیان فرموده اند عنصری بلخی
علیه الرحمه نام نامیش حکیم ابو القاسم حسن ابن احمد در بدو جوانی که از
پدر و مادر اجلش تنها ساخت رایت تجارت برافراخت
اموال و اثقال موروثی پدر و مادر را بر داشته با غلامی که داشت
سفر کردند در راه اسیر فریق قطاع الطریق و آنچه داشت از کف
گذاشت بعد از آزادی روزگاری گذرانید تا بزیور فضایل و کمالات
محلی گردید بواسطه امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود بخدمت سلطان
تقرب حاصل نمود دست رضا کارش بجائی رسید که ملک الشعرا
و امیر الامرا گردید و بر چهار صد شاعر فاضل سرافرازی و
مفاخرت داشت و همه طوعا و کرها متابع وی بوده و اظهار
شاگردی مینمودند دولت و ثروتش بجائی کشید که کس با وی برابری
نتوانستی چنانچه خاقانی گوید شنیدم که از نقره زد دیگدان
ز زر ساخت آلات خوان عنصری گویند چهار صد غلام ترک
زرین کمر داشت و چهار صد شتر آلات زرینه و سیمینه او را در اسفار

برسید اشت العهدة علی الراوی وی غزوات سلطان رابطرزی
روان نظم دادی قصیده مفصل بسیار دارد که مشتمل است بر دو
سنه فتح از فتوحات سلطان الحق وی استاد شعر است و سلطان
فصاحت و سخنش در نهایت متانت و در مداحی طرزی خاص
دارد و امیر مسعود سعد طریقه وی می سپارد و حکیم منوچهری
خود را شاگرد وی میشمارد معاصرین وی عنصری رازی و
عسجدی مروزی و فرخی سیستانی و منجیک ترمدی چنکرن
و شهابی و خرمی ترمدی و فردوسی طوسی و اسدی طوسی و
بهرامی سرخی و زینتی سکزی و مسعودی و بوذرجمهری قاینی و
ابوحنیفه اسکافی مروزی و رآشدی و ابوالفرج سنکری و
همه پیروی او کردندی و باین اندک سخن که از وی بمانده است
پیدا شود که سزاوار امارت و ریاست آنطایفه بوده و صفت
مداحی و حکمت گوئی و سخن قوی و قویم و رزین و متین گفتن چنانکه
اوراست نه هرکس را یاراست و این معنی بر سخندان

سخنگوی بانصاف ظاهر و آشکار است گویند سی هزار بیت نظم
داشته و اکنون سه هزار بیت متجاوز است مثنوی وامق
و عذرا گفته و شرح و خنگ بت و نظم عین الحیات که هیچیک
ملاحظه نشده و در سنه ۴۳۱ در زمان سلطان
مسعود بن محمود در غزنو رحلت
نموده و مدفون شده
رحمة الله علیه

دیوان
حکیم عنصری
علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی که از هوا | که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همیدانم و ندانم از آنک | چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست | که خاک بار کشیده است مفرش دیبا
بسوز و ظلمت ماند زمین و ابر همی | بزر و مینا ماند سرشک ابر و گیا
فریفته است زمین بر تیره را که از و | همی ستاند در و همی دهد مینا
بریز گوهر او وانچ زیر نقش بدیع | نهفته گشت درازای عالم و پهنا
اگرچه گوهر و نقش جهان فراوانست | همه صناعت ابراست و دست باد صبا

دیوان ابوالفتح بستی علیه الرحمه

چه فائده است ز نقش بهار و پیکر او ❊ که از هواش جدا است و از نگار رها

اگر هواش بدین روزگار تازه کند ❊ بروزگار خزان هم هوا کندش بها

بهار نعمت خداوند خسرو عجم است ❊ که بوستان شد از و طبع خاطر شعرا

بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی ❊ بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا

بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبت است ❊ یمین شاه جهان شهریار بی همتا

یمین دولت مجد و امین ملت حق ❊ امیر غازی محمود سید الامرا

از آفتاب جهان مردمیش پیداتر ❊ از آنکه در همه احوال در خلا و ملا

بود بدید شب و روز مردمیش همی ❊ بشب ندیده بود آفتاب ناپیدا

چهار رقش پیشه چهار کار بود ❊ کسی ندید و نه بیندش زین چهار جدا

بوقت قدرت رحم و بوقت زلت عفو ❊ بوقت نیکی ردای بوقت عهد وفا

اگرچه جود و سخاوت ز قدر بر فلکند ❊ فرود سایه انگشت اوست جود و سخا

مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او ❊ قوی ترین کس باشد ز جمله ضعفا

خدای دادش هرچه آن سزا و درخور اوست ❊ مثل زنند که درخور بود سزا بسزا

ساخته است که منت خدای راست همی ❊ بخلق بر ننهد منت ز بهر عطا

بعزم کردن او کارهای خرد و بزرگ — چنان برآید گوئی که عزم اوست قضا

رضا دهند بامرش ملوک دین زعجب — بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا

سما چو بنگری اندر میان همت اوست — اگرچه پیکر او هست در میان سما

سیا زرا ز شمشیر او طلسمی شد — که سوی او نبود شان مگر که پشت قفا

بزرگواری و آزادگی و نیکی را — ز هر که یاد کنی مقطع است و زو مبدا

گرش بتابی دیدن همه جهانست او — بر این سخن هنر فضل و بس است گوا

کس از خدای ندار و عجب اگر دارد — همه جهانز اندر تنی همه تنها

صلاح دین را امروز نیت فکرش — ز دی به است ز امروز به بود فردا

بنام ایزد چونان شده است هیبت او — که نیست کس را با او خلاف او یارا

بهار او نه بملکست نی معاذ الله — که ملک را بزرگی و نام اوست بها

که هر بدست کسی کو نه اهل آن باشد — چو آبگینه بود بی بها و پست بها

خدایگانا هر جا که در جهان ملکی است — بطاعت تو گرامد همی بخوف و رجا

تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیا — ز بهر آنکه نیرزد برنج تو دنیا

چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او — بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا

سلطان مسعود غزنوی

بآفرین

بآفرین و دعائی مگر بسنده کنم — بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

و له

هر سؤالی کزان لب سیرآب — دوش کردم همه بداد جواب

گفتمش جز شبت نشاید دید — گفت پیدا بشب بود مهتاب

گفتم از شب خضاب روی مکن — گفت بر روز خون مکن تو خضاب

گفتم آن لاله در خضاب شبست — گفت کز عشق او شوی تو مصاب

گفتم آن زلف سخت خوشبوییست — گفت زآنرو که هست عنبر ناب

گفتم آتش بچهرات که فروخت — گفت آنکو دل تو کرد کباب

گفتم از حاجب تو تابم روی — گفت کس روی تابد از محراب

گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق بلی بود بعذاب

گفتم از چیست روی راحت من — گفت در خدمت امیر شتاب

گفتم از خدمتش مرا خیر است — گفت از او خیر بحر نیست مآب

گفتم آن میر نصر ناصر دین — گفت آن مالک الملوک رقاب

گفتم او را کفایت ادب است — گفت کافی بدو شده ست آداب

گفتم ارزاق را کفش سببست / گفت واقف شده است بر اسباب

گفتم آثار آن چه کرد بآز / گفت بر کند آز را انیاب

گفتم آگاهی از فضایل او / گفت بیرون شد از حدود و حساب

گفتم او در زمانه پابست است / گفت پابسته تر ز عمر شباب

گفتم اندر کفش چه گوئی تو / گفت پاسخ دهم که هست سحاب

گفتم او را سحاب شاید خواند / گفت شاگرد کف اوست سحاب

گفتم از تیر او چه دانی باز / گفت همتای صاعقه است و شهاب

گفتم آتش رسد بهیبت او / گفت گنجشک کی رسد بعقاب

گفتم آنرا که بد کند چه کند / گفت شمشیر او بس است عذاب

گفتم آن تیغ چیست و دشمن چه / گفت آن آتش است و این سیماب

گفتم از امن او برون جائیست / گفت اگر هست ضایع است و خراب

گفتم اعدای او دروغ زنند / گفت همچون مسیلمه کذاب

گفتم اعجاب و بن ملک یکی است / گفت هر دو بدو کنند اعجاب

گفتم از جود او غنا برکیست / گفت بر جاره باف و بر ضراب

و له ایضا

گفتم تاج از همه شریف‌تر است / گفت داود ستش ایزد وهاب

گفتم آزاده گوهری وقف است / گفت آری ز نسل و ازد رباب

گفتم او ملک را کجا دارد / گفت زیر نگین و زیر رکاب

گفتم او همچو باد می‌گذرد / گفت در مدح زو دش اندر باب

گفتم از مدح او ثنا سایم / گفت چونین کنند اولوالالباب

گفتم او را چه خواهم از ایزد / گفت عمر دراز و عهد شباب

وله ایضاً

بت که تنگ کند دلبر نیست / دلبر و سیمبر و بتگر نیست

بت من دلبر که صورت اوست / آذری وار و صنع آزر نیست

از بدیعی بوستان بهشت / جفت بالای او صنوبر نیست

چیست آن جعد سلسله که همی / بوی عنبر ده است و عنبر نیست

هیچ موی شکافته از بالا / زارتر زان میان لاغر نیست

بینی آن چشم پر کرشمه و ناز / که بدان چشم هیچ عبهر نیست

سیم بی بار اگرچه پاک بود / چون بناگوش آن سیمبر نیست

گرد روز آمد و زلف دایره ایست — نقطه زآمد بانشش کمتر نیست

لطیفی دگر چو تو نبود — بکرمی چو میر دیگر نیست

مردمی چیست مردمی عرض است — جز دل پاک اوش جوهر نیست

ذات آزادگی است صورت او — گرچه آزادگی مصور نیست

نیست رازی بزیر پرده عقل — که دل شاه را مقرر نیست

ای بسا نیک مخبرا کهی — منظرش را سزای مخبر نیست

شاه را مخبری بداد خدای — کش از آن بیش هیچ منظر نیست

هر کجا کف او گشاده نشد — دعوت جود را پیمبر نیست

بجز آن کش امیر بخشنده است — گوئی اندر همه جهان زر نیست

مرکفش را وصف کن که جز او — بخل فرسا و جودپرور نیست

هست اندر جهان ظفر لیکن — جز بر میر ابوالمظفر نیست

دست او روز جود پنداری — چشمه کوثر است کوثر نیست

خطبه ملک را اگر و جهان — بجز از تخت شاه منبر نیست

لشکر جود را بجستی در — جز کف راد او معسکر نیست

گرچه دریا ز ابر پرگهر است	چون ثناگوی او توانگر نیست
اصل فهرست رادمردی را	جز دل شاه درج و دفتر نیست
نیست چون جعد او بخلد نسیم	بجهنم چو چشمش آذر نیست
چیست آن تیر او که بگشاید	گر چو هیچ باد صرصر نیست
مرگ پرنده خوانمش مزد	نی نخوانم که مرگ را پر نیست
هر کجا رفت فتح پیش آمد	گرچه با میر هیچ لشکر نیست
کمتر از نثر باشد آن نظمی	که بر او مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ آرد	صدفی کاندرونش گوهر نیست
داور رای شناسد آن شهری	کاندرو شهریار داور نیست
تا همی گردش و مسیر نجوم	جز بدین گنبد مدور نیست
روزه پذرفته باد و فرخ عید	که بجز فرخیش اختر نیست

فی تعریف جشن سده و مدح امیر ناصر دین

سده جشن ملوک نامدار است	از افریدون و ز جم یادگار است
زمین امشب تو گوئی کوه طور است	کز او نور تجلی آشکار است

فی مدح امیر منصور سعید

بو الفرج

اگر این روز است شب خود اندش نباید — وگر شب روز شد خود روزگار است

همانا کاین دیار اندر بهشتست — که بس پر نور و روحانی دیار است

فلک با زمین انبازی هست — که وهم هر دو تن در یک شمار است

همه اجرام آن ارکان نور است — همه اجسام آن اجزای نار است

اگر نه کان بیجاده است گردون — چرا با زهره بیجاده بار است

چه چیز است آن درخت روشنایی — که برگش اصل شاخ صد هزار است

گهی سر در بلند است و گهی باز — عقیقین گنبد زرین نگار است

ار ایدون کز بصورت روشن آمد — چرا تیره روش و همرنگ قار است

گر از فصل زمستانست بهمن — چرا امشب جهان چون لاله زار است

به لاله ماند این لیکن نه لاله است — شرار آتش نمرود و نار است

همی مر موج دریا را ببسو گرد — بدان ماند که چشم شهریار است

سپهبد میر ناصر ناصر دین — که دین را پشت و دولت را شعار است

بجای گر بیا زانجا تموز است — نسیم جود او تازه بهار است

بجای زخم او خار انجیر است — بجای بخشش دریا غوار است

۹

تن شمشیر

تن شمشیر او مغفر شکافست — سر پیکان او جوشن گذارست
بپیش عزم او صحرا و دشتست — حصار دشمن ار چه استوارست
اشارتها لطفش التفاتست — حکومتها برایش اعتبارست
بکار اندر حکیم پیش بین است — ببار اندر امیر بختیارست
بشادی او کریم چیز بخش است — بخشم اندر حلیم و بردبارست
گر او را بنده باشی عز و فخر است — جز او را بنده باشی ذل و عارست
به تیغ قهرش اندر فلسفی را — نشان جبر و آن اختیارست
بجد فضلش اندر هندسی را — طریق هندسه علم نزارست
از آن زر داست دایم رنگ دینار — که زر جود او دینار خوارست
امیر از خوار دینار است شاید — کز و مداح او دینار خوارست
شکار خسروان مرغ است و نخچیر — سپهبد خسرو خسرو شکارست
نشاط شهریاران سور بزم است — نشاط او بروز کارزارست
بر او ممتحن را دستگاه است — بر او منهزم را زینهارست
چنان خواهند از و خواهندگان چیز — که پنداری که نزدش یادگارست

جهان را آسمانی با نوا است | قدم را پادشاهی حق گذار است
بروز جنگ مر شمشیر او را | ولی چیز شیر مرغزار است
از و خواهند یمین و یسار او را | میان یمین و یسار اندر قرار است
همانجا یمین باشد کو یمین است | همانجا یسار باشد کو یسار است
رسومش مر کفایت را مزاج است | ثنایش مر جلالت را عیار است
ز حرص عفو کو دارد بکیستی | گرامی تر بنزدش اعتذار است
الا تا مایهٔ ظلمت ز نور است | الا تا مایهٔ نور از نهار است
الا تا هر کجا نار است یخ است | الا تا هر کجا خرماست خار است
بقا بادش چنان کو را مراد است | همی تا چرخ گردون مدار است

فی مدح و ستایش امیر کبیر یمین الدوله

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود | تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود | باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
سوسنش سیم سپید از باغ بر دارد همی | باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود | گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود

فی مدح سیف الدوله محمود

چون نجابی

چون حجابی لعبتان خورشید را میناگر شود | گر برون آید ز میغ که میغ اندر شود

وقت نور و زبند د آسمان گرد از شب | تا کواکب نقطه اوراق آن دفتر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند | تا ز مینا چشم و ساروی و مشکین پر شود

روز هر روزی بیفزاید چه قدر شهریار | بوستان چون بخت او هر روز زرنا تر شود

خسرو مشرق یمین دولت آن شاه عجم | کآفرینش بر سر دولت همی افسر شود

کافری را کو موافق شد بدل مؤمن شود | مؤمنی را کو مخالف بدل کافر شود

زیر هر حرفی ز نقطش عالمی مظهر شده است | زیر هر پهنی ز علمش عالمی مضمر شود

باد با دست ندیمش باده سوری شده است | چرخ با پای خطیبش پایه منبر شود

آب جودش بر دمد زرین شود گیتی همه | آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

رنج لاغر با نهاد در رای فربه شود | گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود

گرچه باشد قدرت پروردگار جان خرد | چو نمد بخش رنج ببیند جان خرد پرور شود

اختر سعد است گوئی طلعت میمون او | چون نبرد ش راه یابد مرد نیک اختر شود

باد دستی که اندر خرمن کاه او فتد | همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود

سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا شود | ساحت صحرا بحزمش سد اسکندر شود

از عطا بخشیدن و تدبیر او بشکفت گل
زر گیتی خاک گردد خاک و عنبر شود

سیرت آزاده داوش ناظر آزادگیست
منظر آزادگان بی سیرتش مخبر شود

نعت هر کس را همی یکسان شود در اصل سخن
چون بنعتش او رسد اصل سخن دیگر شود

چون پسندیشم خرد مر نظم را مانی شود
چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آذر شود

نعت گوی جز بنام او سخن ضایع شود
تخم چون بر شوره کاری ضایع و بی بر شود

آب گردد آذر ار بر حلم او یابد گذر
باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود

شست باید لفظ را تا نعت او گویی از زبان
بخت باید زر را تا تاج را در خور شود

چون ز احکامش سخن گویی شود جوهر عرض
چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود

آنکه او را جوید ار چاکر بود مهتر شود
وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود

خلق او بر دیو بندی نور را مردم کنند
اسم او بر جار داری خار نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد سنگ سخت
مدح او بر خاک خوانی چشمهٔ کوثر شود

جود او گر بر بیابان او فتد دریا شود
خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا
تا دعای بندگان سوی ایزد بر شود

زندگانی یادش و پیروزی و شادی و کام
تا بهفت اقلیم گیتی داد او داور شود

ولم

وله ایضاً

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود | عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
تا همی تا تافته تاب او فتد در جعد او | تافته بودن دل عشاق را پیمان بود
مرمرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او | گر شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود
تا جهان بود است کس بر ماه نفشانده است مشک | زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان بود
اسب گردون نیست از و گر شیر بر گردون بود | خانه بستانست از و گر شیر در بستان بود
رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود | لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جان ما ماوای گرفت از عشق او | شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود
تا نداری بس عجب گر عشق ننگ آید مرا | ننگ آنکس را بود کو بنده سلطان بود
خسرو مشرق که یزدانش همیشه ناصر است | هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود
آنکه با او کرد احسان کردگار | نیست اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود
یمین دادش تا یمین دولت عالی بود | امن چو دادش تا امین ملت و ایمان بود
عدل نوشروان گسسته است اندر صفات او | بلبلان شعر توقیعات نوشیروان بود
هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش | آن نه دل باشد که هر اندیشه را زندان بود

۱۴

وله ایضاً قصیده فی المدیح

۱۵

فخر با خیر آن بود کز رسم آن گیری تو بس — علم نافع آن بود کش حجت از قرآن بود

تا جهان باشد نیابد جا سدش حت از رنج — رنج بی راحت بود چون در دبیدبان بود

گرچه مردم هست میمون با وصورت شود — ناخن پایش باندازه مه ار کیوان بود

پادشاهیها همه دعویست بان تیغ او — آن نکوتر باشد آن دعوی که با برهان بود

جاودان فرمانش با خود همی گوید فلک — تا مرا دوران بود محمود را دوران بود

هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود — جان در بیرون نیاید گر هزارش جان بود

تیر گر گوی ملک را انگشت عزرائیل کرد — تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود

چون بپیوند اندرو با قبضه شمشیر دست — بگسلد هر چه اندر اندام عدو شریان بود

نام او آب و نبات آمد که بی آب و نبات — بر زمین جائی نباشد در بود ویران بود

باد آن از آب داده تیغ او خیزد اگر — در جهان بر کان بار دا گر طوفان بود

زیر شادروان جم گر باد بود او را براق — کوه زیر مهد باشد باد زیر ران بود

در معنی را سبب شد قطره باران سخاش — در دریا را سبب هم قطره باران بود

کرد محکم کردگار اندر بقای جاودان — دولتش را تا رسومش ملک را بنیان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد — تا از و سامان نگیرد بخت بی سامان بود

پادشاهی

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد	نام او معروف تر باشد که با عنوان بود
مجلس آراید مرادش آن بود با مجلسش	ملک ظاهر بود با محکم مهمان بود
نی بود ایمان همداستان کاندر جهان	ذرهٔ بدعت شود یا نقطهٔ کفران بود
بیش از این نصرت نیاید بود کو را داده‌اند	چون ز نصرت بگذری آن سو همه خذلان بود
از تمامی آنکه پنج انگشت باشد مر ورا	باز چون ششم کند آن از فزونی نقصان بود
هر که نا شاعر بود چون کرد قصد مدح او	شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود
زانکه فعلش جمع کرد اینند معنیهای نیک	چون معانی جمع کرد شاعری آسان بود
تا باصل اندر روان را با خرد خویشی بود	تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود
تا همی در اول شوال باشد روز عید	تا همی مسروقه اندر آخر آبان بود
کفت او عالی بود تا دین او عالی بود	ملک او وافی بود تا نور حق تابان بود
کشت قیصر بند کانش قلعهای شاه‌اند	قصرهای قیصران روم همچو نان بود

فی مدح و ستایش یمین الدوله

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود	زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود
در دمن هم ز و دهم در مانم از دیدار او	دیده در دی که او را بنگرد در مان شود

۱۶

نه شگفت ار بگردد زلف جانان جای نور / کو نه رخساره جانان بود در جان شود

گر بخندد یکزمان آن لب شکر گرد روان / ور بجنبد یکزمان آن زلف مشک افشان شود

حلقه زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد / نور رخسارش همی اسلام را برهان شود

پس نباید تا بروشن روی سوی تیره گون / تا نوی را حجت اهریمن و یزدان شود

هجر او زامید وصل او بود شیرین چو وصل / وصل از بیم هجرش تلخ چون هجران شود

جز بهشتی نیست آن دیدار جان افزای او / آنچه بفزاید هم از نادیدنش نقصان شود

خواست دستوری رضوان از بهشت آید فرود / تا بباغ تو بعالی مجلس سلطان شود

خسرو شرق یمین دولت آن کز بین او / هرچه دشوار است بر دولت همی آسان شود

گر بجان بر خشم گیرد لحظه شمشیر او / کالبد بر جانهای زندگان زندان شود

تیغ خسرو را دو برهانست در هر ساعتی / کفرکان ایمان ببیند ساعتی ایمان شود

صلح را همچون عای عیسی مریم بود / جنگ را همچون عصای موسی عمران شود

داور اگر گرد برخیزد ز شادروان او / همچو عقل روشن اندر جان نوشیروان شود

مدحش اندر طبعهای شاعران لؤلؤ شود / همچنان کاندر صدفها قطره باران شود

از فزون عکس روی نیزه اعدا روز جنگ / تیغ او نشگفت اگر مر زعفران کان شود

مرگ بدخواهان او را از دو گونه گشتن است ‏/ صورتش یکسان بود گر این بود گر آن شود

چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان ‏/ چون عدو شیر شد بر تیر او پیکان شود

گرز آهن تن کند بدخواه او در روز کار ‏/ با خروش چرخ پر تن او بگذرد سوهان شود

هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود ‏/ هر کجا نصرت بود بی عدل او خذلان شود

گر بریخ اندر نهی امرش همه رادی شود ‏/ گر بحفظ اندر نهی نهیش همه نسیان شود

ای خداوندان خداوندان ملک [illegible] ‏/ سروری بی رای و بی تدبیر تو [illegible] نشود

سال نو در باغ نو نو دولت و شادی بود ‏/ هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود

این بهشت نو زمین نوشاه را فرخنده باد ‏/ تا به بخت این شاه را فرخی بنیان شود

آسمان راضی نباشد تا نخوانیمش بهشت ‏/ ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود

تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود ‏/ تا همی ایوان او در برج کیوان شود

تا جهان باشد تو باشی شهر گیر و شهریار ‏/ این جهان گر بی تو ماند سخت ویران شود

وله ایضاً

گل و لاله و رنگ بهار طبع پذیر ‏/ یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر

چو جعد زلف بتان شاخهای بید بباغ ‏/ یکی همه گره است و یکی همه زنجیر

نگار تیره و از ابر دشت مینا رنگ ‏— یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر

هوا و راغ تو گوئی دو عالمست بزرگ ‏— یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر

بدشت سنبل و مینا سپه کشیده نشست ‏— یکی بمعدن برف و دگر بجائی زریر

نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع ‏— یکی است پر ز موشح دگر پر از تشجیر

ز چیزها بدو چیز است رنگ و بوی بها ‏— یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر

ز کارها بدو کار است قدر مفخر من ‏— یکی ز طالع زر و دگر ز بخت قریر

عجب سرای دو چیز است نام و صورت او ‏— یکی سرای بدیع و دگر سرای سریر

جوان و پیر دو چیز است بخت و خاطر او ‏— یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر

ز روشنی و درستی کرای و صورت او ‏— یکی ز دین صفت و دگر ز حق تاثیر

به نیکخواه و بد اندیش مهر و کینش را ‏— یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر

ز روشنائی و دانش دو مایه شد بدو چیز ‏— یکی ز رای رزین و دگر ببدر منیر

دعا کنند مر او را به نیکی آب و قلم ‏— یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر

بجنبش اندر گوئی مرکبست دو چیز ‏— یکی ضمیر فرزوق دگر زبان جریر

چو وهم و عقل مکین است تیغ و نیزهٔ او ‏— یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر

19

ز کنج خویش برون کرد جامه و دینار
یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر

در این جهان دو دلیلست مهر و کینه او
یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

همیشه مرکب او حالتست بر حرکات
همی خورد حرکات سپهر از و تشویر

بکوه ماند و سیر ستارگان دارد
بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدست کندن مر نعل را سنگ سیاه
فرو نشاند چنانکه سنگ انجیر

بزیر پای مر او را چه دشت و چه دریا
چه قلعه‌های فلک برج و پستون و سدیر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد
ز مهرگان همایون به فتح مژده پذیر

جهان و هرچه گرفتی به بندگان وا ده
ز بهر آنکه بماند آنکه ماند بگیر

همیشه تا که بدار سپهر و گردش روز
گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او
اگرچه همت او بیش ازین جهان حقیر

و له ایضا

بنقش عالی فردوس کرد آن
ز فرخار و همه پر نقش فرخار

هواش از طلعت ماها پر از نور
زمینش از بوسه شاهان پر آثار

بناتی اندر او کز خط خوبان
بگرد عارض درخشنده رخسار

۳۰

ابوالفرج

بدان ماند که زاغانند دوارند — گل اندر چنگل و لاله بمنقار

بچهره و غمزه نقاشند و جادو — ز رنگ و بوی بزازند و عطار

گهی اندر کشد لاله بسنبل — گهی سنبل نهد از لاله بر بار

شبه سی گشته شان از زر معدن — گل نورشته شان زاغالیه بار

از ایشان هر یکی اسپی چو نخجیر — که سیمش اصل باشد ارغوان بار

چو چرخ روز باشد وقت رامش — چو برج روز باشد وقت پیکار

گروهی را کمر شمشیر زرین — دراو یاقوت رمانی پدیدار

بخون دیده عشاق ماند — چکیده بر رخ زرین زتیمار

دوالش — بسان نار و گوهر دانهٔ نار

صفت سیلانش اندر سار زرین — چو کوه بر شکفته زعفران زار

ببرق آراسته سیغند دوارند — بکرد موج دریا شعله نار

چو مار اند خرطوم از بد و نیک — بود زرین پشیزه بر تن مار

بزخم پای ایشان کوه و دشت است — بزخم نشک ایشان دشت شد غار

بهیجا میغ زرنگ تیغ دندان — بصحرا کوه جسم و باد رفتار

چه جایست

چه جایست این که رسیدان سلطان | خداوند زمانه شاه ستیار
زیمن دولت و دین را نگهبان | امین ملت و بر ملک سالار
زمانرا مایه نیکی و رحمت | زمین را سایه اقبال و ادرار
ز عشق جود مایل سوی سایل | ز حرص عفو عاشق بر گنه کار
شجاعت را دل پاکش مثال است | سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری بر او گشته است روشن | جوانمردی از او گشته است پیدا
جهان بر مهر دینار است از ایرا | که نام اوست نقش مهر دینار
نماند اندر جهان گویا زبانی | بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گوئی که خشم شاه و آتش | دو لفظند از یکی معنی بتکرار
وگر گوئی که کف شاه و دریا | دو ره باشد بیک منزل بهنجار
بود مر عزم بدخواهان او را | بیک آن گشته و ناگشته پرگار
بود مر حمله مردان او را | بگونه بسته و نابسته دیوار
کسی کو تیغ او بیند برهنه | بچشم اندر بگردد دیده اش افگار
همی در باغهای دشمنانش | بجای برگ روید مرگ از اشجار

همی در شهرهای حاسد آتش — بجای آب نار آید در انهار
اگر گنج را مقدار بخشست — ببخ او ندارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است — ندارد علم او را عقل معیار
سپاه را و عدو را پشت و سینه — چو بگشاید خدنگ دشمن او بار
حلاجش پر و گنجش بیکرانه — سپاهش بیحد و پیلانش بسیار
ز عکس تیغ او افلاک پر نور — ز گرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزم بندگانش بر قضا جور — ز سم مرکبانش زمین نار
میان کارزار آراسته تن — میان روزگار آموخته کار
از ایشان هر یکی پیری بلاجوی — سر شمشیرشان ابری بلا بار

و له ایضاً

دو معدنست عجم را سرو مجلس او — یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
دو نعادتست مر او را بگاه بخشش و خشم — یکی از و همه تعجیل و دیگری تاخیر
دو پیشه متضاد است کار مرکب او — یکی رسیدن شیر و دگر یکی نخجیر
دو گوش زائر او نشنود مگر دو خطاب — یکی که جامه بپوش دگر که زر برگیر

گرا برود ریا هرگز بجود او نگرند
یکی نماند عجز و دگر خورد تشویر

یکی روند ز پیکار او هنر پسنان
یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر

رخ و دل از فزع تیره گرد زرد و سیاه
یکی بگونه کاه و دگر بگونه قیر

ز طبع و خدمت او شد رونده تیغ و قلم
یکی بدست سبارز و دگر بدست دبیر

بحیتی اندر پسر و نام او دو درست
یکی در خرد است و دگر در تقدیر

خدای را دو جهانست فعلی و عقلی
یکی بپایه قلیل و دگر بپایه کثیر

جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه
یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر

زمان زمان بخداوندی جهان شب و روز
یکی بگوید نامش و دگر کند تکبیر

بتیر تا دو بود راست گشتن شب و روز
یکی بوقت بهار و دگر باول تیر

سبا د خرد و ناله دل ولی عدوش
یکی بناله زار و دگر بناله زیر

و له ایضاً فی المدیحه

چه چیز است رخساره زلف دلبر
گل مشکبوی و شب که روز پرور

گل اندر شده زیر نورسته سنبل
شب اندر شده زیر خورشید انور

همانا که خورشید زنگ خرش را
بدزد و دگر بخشد بیاقوت احمر

ز رنگ خرش برگل سرخ مجلس — ز عکس بتش برمی لعل ساغر
نکوتر ز روشن شب تیره نقش — وگرچند روشن ز تیره نکوتر
نکوتر ز فربه است لاغر میانش — وگرچند فربه نکوتر ز لاغر
بماه منورش مانند کردم — مرا ز وز شب کرد ماه منور
همی تابد ان خط مشکینش دایم — همی جوشد آن زلف چفته چو چنبر
شبم روز کردید چون بازگشتم — ز ماه منور بشاه مظفر
بماند از محمود کاندر محامد — یکی عالم است از کفایت مصور
یمینی است مر دولت ایزدی را — امینی است بر حکم دین پیمبر
ز عز عز تراشند نبرش زیرا — ز ریزد ز باد خزان برگ عرعر
چو دولت جوان و چو دانش منور — چو دریا بلند و چو آتش توانگر
ایا زیر دست تو هرچ ان مجسم — ایا زیر قدر تو هیچ آن مقدر
نه شهری بگردون ترا ناساعد — نه مرزی بعالم ترا ناسخر
کند زشت را فیض رای تو نیکو — کند سنگ را فعل خورشید گوهر
نگار دهندوستان زعفران کش — از آن پس که شان زعفران بود زیور

انزیرا که

ازیراکه شان باشد از هیبت تو — همه ساله بی زعفران رخ مزعفر
توانی که زرین شود کشتهٔ تو — به پیش خدای جهان روز محشر
که زرین شود رویش و مانده باشد — زپیکان تو استخوانهاش پر زر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره — زآب و زآتش هم آب و هم آذر
درختی است گوئی بمینا منقش — پرندیست گوئی بلولو مشجر
زدیبای رومی ستاره نماید — ز پولاد هندی پرند معطر
زمانه است چون گوهر او مجسم — سپهر است چون شکل او نامدور
نه پابند آثار او بند دولت — نه پابست آبار او بست لشکر
رونده است و رفتنش در مغز شیران — خورنده است و خوردش همه جان کافر
نه وهم است و چون وهم گردش در دل — نه مغز است و چون مغز بودنش در سر
بوقتی که گرد سواران برآید — بپوشد زمین و بجوشد معسکر
دراندر اجل مر امل را کشاده — اجلها شده با املها برابر
تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی — که باشد میان گوزنان غضنفر
ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن — به پیروزی و ذکر تو گوش او کر

بجان عدو مرتو خط اجل را — قلم سازی از تیر و از نیزه مسطر

شکفت آید از مرکب تو خرد را — کش از باد طبعست و از خاک منظر

زمان گذشتست کش در ثنائی — چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر

بسرعت بر آنگونه باشد که گوئی — بسی باز گردد زمانه مکرر

بگردار کشتی و لیکن نخشتی — دوان گرد او کش گرانست لنگر

بپرد بکشتی کس این نوع هرگز — بپری تو ای شاه گیتی بدو در

ببالا چو صندوق نمرود باشد — بدریا چو صندوق فرخ سکندر

چو وهم اندر آید بهنجار مره — چو روز اندر آید بپهنای پیاده

بکام پسین گر برائی — از باختر تا بخاور

زجستن کند کم ز دریا بدریا — نه منزل کند کم ز کشور بکشور

ز پیلان جنگیست گر وصف گویم — ندارد خردمند نادیده باور

نه چرخند لیکن همه چرخ گردش — نه کوهند لیکن همه کوه پیکر

از ایشان بلا بر سر بدسگالان — وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر

چو اندر هوا کوه بر قوم موسی — چو بر قوم عاد آیت باد صرصر

چنان کرد دار عرصه شان دشت کوئی | بموج اندر آمد همی بحر اخضر
چو زنجیر داود خرطوم ایشان | که او تخته بد زر چرخ مدور
بگردون گردند مانند روز ایشان | جهان را همه از خیر بهره هم از شر
ولی را همه طالع سعد نعمت | عدو را همه بخت نحس همبر
زمین کوه باشد چو گردند پیدا | چو اندر گذشتند چاه مقعر
ایا پادشاهی که حکم جهان را | ز ایزد جز از تو نبوده است داور
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی | ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز تو پادشاهی ستوده | نشد جز تو شهریاری مشهر
تو و آفتابید هر دو فلک را | یکی جود گستر یکی نور گستر
از او نزد تو نور دایم تو آنجا | ز تو نزد او قدر دایم تو ایدر
جهان بزرگی و دولت تو داری | مر این هر سه را بگذران چو تو مگذر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت | ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
سخن جسم و جان و خرد نظم و معنی | قلم عمر و سمع و بصر حبر و دفتر
همی تا نسوزد بآب اندر آذر | نگیرد عقاب زمان از کبوتر

جهان گیر و کینه کش از بدسگالان	ملک باش و از نعمت ملک برخور
متابع ترا دولت و عید فرخ	مسخر ترا عالم و بخت چاکر

فی مدح سالار مشرق ابوالمظفر

غنود ستند بر ماه منور	خط و زلفین آن بت روی دلبر
یکی را سنبل نورسته بالین	یکی را لاله خودروی بستر
ز مشکین چند زنجیر است گوئی	ز عنبر حلقه زلفین چنبر
چو نیکو چهره و قدش به پسند	شود از نعت هر دو عقل مضطر
یکی را لعبت کشمیر خوانند	یکی را بر کشیده سرو کشمر
بروی و موی او بنگر که بینی	بی آذر هر دو آنرا فعل آذر
یکی بی دور سال و ماه تیره	یکی بی نور سال و مه منور
بدندان و لبش بنگر بعبرت	دو معنی هر یکی را رز و همبر
یکی لؤلوی عمانی و پروین	یکی یاقوت رمانی و شکر
مرا بهره دو چیز آمد بگیتی	دل پاک و زبان مدح گستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم	یکی بر امر و رای شاه کشور

سپهسالار مشرق کز کمالش ... دو پیکر کرد عقل اندر دو پیکر
یکی از فر یزدانی مهیا ... یکی از عقل نورانی مصور
نظام آنکه پذیرد ملک و دولت ... که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصرت او نام خسرو ... یکی از کنیت او بو المظفر
مبارک دست او دو گونه ابر است ... کشنده دشمنان و دوست پرور
یکی با تیغ بارانش همه خون ... یکی با ابر و بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی ... کو لشکر شکار و کرد صفدر
یکی را زخم نیزه کرده بیجان ... یکی را زخم تیغش کرده بی سر
ز پاس همتش دو صورت آمد ... مرکب گشته هر دو یک ز دیگر
یکی را آتش رخشنده بنده ... یکی را گنبد گردنده چاکر
اگر فرمان دهد شاهان ای خسرو ... بفال نیک او بی رنج لشکر
یکی از خلخ آرد خبر که خان ... یکی از روم شادروان قیصر
و گر لشکر بود شان وقت بخشش ... مناقبهای شاه فرخ اختر
یکی را حلقه منزلگاه باید ... یکی را عالم علوی معسکر

۳۰

همی نفس ادب را سحر ورزد | دو شاخ او بدست خسروانند
یکی چون خامه اندر دست مانی | یکی چون زنده اندر دست آذر
همیشه خدمتش دو کار دارد | نه بندد ساعتی آن هر دو را در
یکی معروف کرد اندر معروف | یکی منکر کند دل را ز منکر
اگر بر جاه وجودش را خداوند | بدادی صورتی مخصوص دیگر
یکی اندر فلک خورشید بودی | یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبینش گر ببیند | که بنویسد بروز داد داور
یکی گوید که مهری گشت پیدا | یکی گوید همی الله اکبر
چو روز جنگ باشد تیغ و گرزش | بزور بازی شاه دلاور
یکی جیحون خون راند بصحرا | یکی هامون کند سد سکندر
بهیجا پیشه آموزد ز دستش | سنان نیزهٔ خطی و خنجر
یکی دل بیند اندر درع و خفتان | یکی سر برد اندر ترک و مغفر
چو برمالد بزرم اندر کمان را | اجل پیچی نهان در باد صرصر
یکی کشته کمانش رازه و توز | یکی مر تیر او را توجی و پر

سیاست راند آن فرش مجلس | دو فرع آمد ز یک اصل مطهر

یکی مر عهد را سایه خدائی | یکی مر فضل را مهر سپهر

ز عالی همت و چشم همایون | دو عالم را دو سالار است و سرور

یکی سالار ارواح است انجا | یکی سالار احیا هست ایدر

اگر علم و شجاعت را بجوئی | بنزد او بیا پیشان مجاور

یکی را عالم علوی متابع | یکی را عالم سفلی مسخر

اگر   کرد آفرینش | شود گیتی بدو گونه مسخر

یکی موجود گردانیدهٔ خیر | یکی معدوم گردانیدهٔ شر

یکی با باغ و راغ و رود کشته | چو آید ماه پروردین بآخر

یکی را ابر بخشد کله ششیر | یکی را باغ دیبای مطر

شود آبستن از گل شاخ و گردد | زمین چون کودکی با زیب و با فر

یکی را لؤلؤ ناسفته فرزند | یکی را ابر لؤلؤ بار مادر

بملک اندر همی بادند باقی | بکام دوستان او برادر

یکی | یکی سالار و از شادی توانگر

وله ایضاً

بدیدار آن سرو بیجاده بر — همی کرد عنبر به بیجاده بر

ز روی و ز بالا و ز زلف و لبش — خجل شد گل و سرو و مشک و شکر

بت و ماه را نام خوبی بده — که او از بت و مه بود خوبتر

گره وار زلفش حجاب سمن — زره وار جعدش نقاب قمر

سمن باشد و ماه لیکن چنین — نباشد گره بند حلقه سمر

همی زلف بر تابد از بیم آنک — در او کم شود ار نتابد کمر

بدیده در از دیدن روی او — نگار است گوئی بجای بصر

بمغز اندر از آتش عشق او — شرار است گوئی بجای فکر

ز تیمار او سال و مه ماندهام — ز دل کشته نومید جان در خطر

نگاهم که دارد ز بیداد او — مگر خدمت خسرو دادگر

ملک نصر بن ناصر الدین کزو — جهان پر هنر شد هنر بر عبر

نشسته است رایش بجای خرد — گرفته است عزمش نشان ظفر

پذیره شود جود او پیش آن — که دیبا برون آرد از شوشتر

وله ایضاً

چو ماران ضحاک تیرش همی | نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مایه برند از کفش زر و سیم | کفش کان سیمست یا کان زر
بعصیان کسی گر بدو بنگرد | شود مژه در چشم او نیشتر
ایا امر تو رسته اندر قضا | و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثناگوی چون سنگ مدح ترا | هم از لفظ تو بر گزیند درر
ز رسم تو آموختم شاعری | بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش ازین | کرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف بودم چنین | من اندر حضر نام من در سفر
ز مال و ز نام تو دارم همی | هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد بر ساعتی | بر آن خلق و آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن | ز خیر تو بر هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملک را قیمتست | نه بی خدمت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو مستجب | در آزادگی رسم تو مختصر
کمر بسته دیدم ترا زین سپس | نگویم که دریا نبندد کمر

وله ایضا

ابوالفرج

زند پر تنت آهن از بهر آن — که هم نفع سازند از و هم ضرر

بدور موافق فزاید خطر — بدور مخالف فزاید شرر

ایا پادشاهی که بخشم سخا — پراکنده ای اندر بلا و گذر

بحزم بد اندیش بر حزم تو — بخندد همی چون قضا بر قدر

شده است امشب ا شاه دانش پژوه — بده گوهر و زر را با یکدگر

یکی آنکه مرچوب پر آتش تو — کند سا غنی تو ده معصفر

ز پایه اش بدو و اندر آرد جهان — که صبح اندر آید بروی سحر

فلک فی ولیکن چه عالی فلک — شجر فی ولیکن چه زرین شجر

مسخر بیاقوت رخشان او — جهان سر بسر خاور و باختر

و گر آنکه با جان بیامیزد او — بر اندیشه از شادی آرد حشر

ز نیت بمغز اندر عشق کاردان — ز عسکر بطبع اندر او را نفر

چو اخلاق تو از محامد غنی — چو آثار تو از فواید ز بر

بدان چشم خوش کن بدین شاد جان — بدین دست و بازو سوای دگر

تو پیرایه دولت و ملک را — بمان تا بماند بگیتی مدر

گشاده

وله ایضاً

گشاده بطبع وگشاده بدل	گشاده بدست وگشاده بدر
بشادی بباش وبنیکی بزی	برادی ببخش وبشادی بخور

فی مدح ملک نصر ناصر الدین ابو المظفر

رامش افزای باد ونیک اختر	بر ملک اورمزد شهریور
نامور میر نصر ناصر دین	بو المظفر که عزم اوست ظفر
رویت وخلق اوست جان وخرد	عزم توفیق او قضا وقدر
تا نه بینی ونشنوی بخشش	بخت بی فایده است سمع وبصر
خشم او نام ابر برد برزم	آتشین گشت ابر وقطره شرر
آسمان را عرض نهند همی	همت مرد شاه را جوهر
آن کف راد او چه گوئی چیست	آن سخاپرور عطا گستر
روزگار ملوک را شرفست	روزی اهل فضل را او فر
رسم او فضل وفعلش از هنرست	لفظ او در وخلقش از عنبر
هر کجا مهر وکین او نبود	که شناسد که چیست شمع وجمر
عکس شمشیر او مبارز را	آتش انگیز [illegible]

۳۶

وله ایضاً

[illegible]

چه زکاغذ کنند یاراسفی | چه زر پر خشم او برند سپر

گشت آراسته بصورت او | فلک و انجم و طباع و صور

گر ز جنس فرشته منتش خلق | پس چرا خلق او ز جنس بشر

گر بدریا رسد سیاست او | خون شود آب خاک خاکستر

چشم حاسد که بنگرد سوی او | تره کانش برا و کنند حشر

همه در دامن علامت اوست | هرچه اندر جهان همه لشکر

منظر اوست مجمع همه فضل | آفرین باد بر چنان منظر

عالم است آن زمین مجلس او | هر بلند ستی یکی از او کشور

وهم بر همتش از آن نرسد | که نیارد ز آفتاب گذر

جای ملک اندر این همایون صدر | روی دولت بدین مبارک در

سلسب جان مزاج سیرت اوست | سلسب تن مزاج ماده و نر

دولت او سراسته شاهی تن | سخت ضایع بود تن بی سر

کمترین لفظ را که او گوید | دو جهان باشد اندر او مضمر

زر از آن خلق شد عزیز بدان | که کند شاه از و لجام و کمر

گر نباشد مدیح را صفتش | چه مدیح نکو چه هزل هدر
همچو یاقوت گش نباشد رنگ | پس چه یاقوت باشد و چه حجر
به ازاو زیر گردش گردون | رحمت ذو الجلال را چه اثر
نفروشد اگهی ز آز و نیاز | کهتری را کش او بود مهتر
نه ستم باشد و نه درویشی | اندر آن شهر کو بود داور
خاصه کردش بهشت خیر خدای | که بدان هشت دیدش اندر خور
تا همی هم بر این نهاد که هست | زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاه باش و کامروا | دوستان شاد و دشمنان مضطر

وله ایضاً

ای پری روی آدمی پیکر | رنج نقاش و آفت بتگر
تیره گی مر خط ترا بنده است | روشنائی رخ تو را چاکر
جادوئی غمزه ترا طبع است | نیکوئی چهره ترا لشکر
روی و مویت مرا ز ماه و ز مشک | بی نیاز است ار کنی باور
پیش روی تو ماه را چه شرف | پیش موی تو مشک را چه خطر

وله ایضاً

دو رخ دو دولبت بزنک ومزه — چهره آمد برار غوان وشکر

بر رخ تست کژدم وعجب ست — زخم او مرهم امیان جسکر

بی تو خوبی همه نداشت بود — با تو زاده است کوئی از مادر

سنک وسیم ارنه جانور باشند — چون تو سنکین دلی و سیمین بر

چنبر زلف را زمن تو بپوش — کز غمش کشت پشت من چنبر

تنکری تو من که غمزه من — دل خلدنی روا بود بنکر

کژبدا و مرا نکهدارد — خدمت خسروی بهی پرور

نامور میر نصر ناصر دین — آفتاب ملوک و کنج هنر

هرچه اندر جهان همه خبرست — عرض است و کفایتش جوهر

قدر است و قضا بروز مصاف — نتوان جستن از قضا و قدر

هرکه بنده نشد از محالفتش — کرد واندیشه بر دلش آذر

بکسلد داوری ز خلق نیاز — کر بجز جود او بود داور

کوئی از خوی نیک ایزدان — بسر عقل بر نهاد افسر

فضل او در العم نوح تمام — نشمرد مردم ستاره شمر

بدرافکند

بدر افتد چو ز آسمان خورشید | سعی مدحش از میان فکر
هر که را در زمین بد و ره نیست | نیست او را بر آسمان اختر
نفع بی او همه زیانکاریست | چون زیانکار شد چه نفع و چه ضر
منظری دارد او که گوئی هست | آفرین خدا از آن منظر
مخبری دارد او که موجود است | مایه فضلها در آن مخبر
جود او چیست ابر بی گریه است | علم او چیست بحر بی معبر
نام او چیست گردش فلکست | که نباشد مگر بشغل سفر
ور چه همواره در سفر باشد | سفرش همچنان بود که حضر
کشوری نیست بر زمین که نشد | نام او سایر اندران کشور
صفت و نعت او بروم و بچین | همچنان ظاهر است که ایدر
طبع را خوی نیک او شرفست | عقل را فکر نیک او زیور
از خبر بر عیان قیاس کنند | که عیان را بود دلیل خبر
باثر کردن آن خجسته کفش | از فلک بی کناره فاضلتر
اثر او بساعتست و فلک | نکند جز بروزگار اثر

هرکه او را ندیده و نشنید / برنخورده بود ز سمع و بصر

خواسته از صباش خون میگشت / چو دو او آتش و کفش مجمر

آفرین گفتنش یکی شجر است / که کلاش نعمتست و جاه ثمر

نرسد هیچ بی مروت را / دست بر شاخ آن خجسته شجر

بندگی کردنش یکی لفظ است / همه نیک اختری در او مضمر

صفت خلق او یکی معنی است / که سخن زاید و بود مفخر

تا نباشد زمانه بی شب و روز / تا بروید با آب نیلوفر

باد پاینده میر و بار خدای / همچنین شهریار و فخر بشر

تا زمانه است شاد بادش دل / تا زمین است سبز بادش سر

جانش آراسته بدانش و دین / دلش آراسته بعدل و مطر

فی مدح یمین الدوله

اگر نه تیر مه از کیش جامه یابد تیر / چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر

وگر زره نبرد باد بر هوای لطیف / چنین که برد زره بارها صغیر و کبیر

وگر فرو شود آتش لطبع ز آتشت / چرا برآید جوشش همی بروی غدیر

فی مدح خواجه علی بن حسن

١۴١

رز از فراق صبا خو نگری و زرد و نجست | رخان زردش بر گشت و خون دیده عصیر
چو خون نشده است سرشک رزان تا شده خون | کر ز بصنو پیر نشده است تا شده پیر
رز از ز پیری پژمرد و تیره گشت بسیت رو | جوان تازه و روشن ببست دولت میر
یمین دولت عالی امین ملت حق | که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر
خدای عزوجل آنچه تو ببیند پیشی | بیافرید مرا و را نیافرید نظیر
بلوح بر چه قلم رفت از ابتدا سرش | همی نشست و همی گفت مدح او بضمیر
همیشه هست چهارم سپهر حاسد چوب | ازانکه او را چو بین بود خاو سریر
پسند و هند ز عکس رخ هنر یکتایش | مرا ز عنوان نتوان شناختن ز زریر
بصیر اگر ز عداوت بسوی او نگرد | برون جهد بقفا دیده از دو چشم بصیر
هوای او بلطیفی بصر برون آرد | چو بوی پیرهن یوسفا و دو چشم ضریر
بدانکه آرد عفو و عطا برد بر او | ز بیگناه غنی بر گناه کار فقیر
خدای بخت قوی گفت باش آهن را | ز آنکه دو بود اندر آهنش تدبیر
یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر | دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند با گهر سرشته کند | محرری که کند مدح شاه را تحریر

بلفظ دریا کوئی کفش بود معنی ‌ ‌ بخواب دولت بینی زخش بود تعبیر

نه مرجلالت را جز خصال او است صلت ‌ ‌ نه مرکفایت را جز رسوم او تفسیر

زسیم و روی باکسیر زر کنند همی ‌ ‌ زنطق زر کند از مدح او بی از اکسیر

چنان بداند تدبیرها که پنداری ‌ ‌ همی برابر تدبیر او رود تقدیر

ببوسه داد زبانش بمدح و عنوان ‌ ‌ فرو دود بصر از دیده سوی دست دبیر

بزرگ همتش اندر ستارگان فلک ‌ ‌ سخن بواسطه پیدا کند همی بسفیر

نه قوت حرکاتش همین زسیار است ‌ ‌ منجمان نشناسند خیر را ز شریر

ببخشه بودی تاثیر آسمان بزمین ‌ ‌ زفضل اوست کنون اندر آسمان تاثیر

زعلم او اثر ناقص است کوه بلند ‌ ‌ زخشم او عرضی زایل است چرخ اثیر

چه شاه قصد عدو کرد ور چه دور بود ‌ ‌ اجل پذیره شود آردش گرفته اسیر

بدانکه تیر کشیده است شاه حمله کند ‌ ‌ زباد حمله بسوفار زر برد تیر

قیاس شاه چو ابر و محامدش چو شکر ‌ ‌ ضمیر ما چو صدف شاعری چو بحر غدیر

بجود مرکف او را همی حسد کند ابر ‌ ‌ چنان سیه زحسد گشت روی ابر مطیر

گهی زگرد سپاهش زمانه سر کند ‌ ‌ گهی بخویشتن اندر دمد بجای عبیر

بنان زنید بشادی موافقان ملک … گر آسمان بنود بر مراد شان تقصیر

بجاه و علم و باقبال و فضل و عز و هنر … بامن و یمن و بی عقل و زینت توقیر

نجا لفانرا از بیم او بسی دارد … چنانکه دم نتوانند زد ز بیم زجیر

بریخ آز و بدل نیاز و شدت فقر … بجهد مور و بننک وغ و زاری زیر

ز بسکه بیند پیکان شاه روز کارزار … بجور زرین گشته است دیده نخجیر

ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر … همی برویند شعرا بر پراکنند شعیر

بجز شکافته هنگام زخم شمشیرش … بطبع شیر مگر شیر شیر بدا و بشیر

همیشه مرکب او عالمی است پر حرکات … همی خورد حرکات سپهر از و تو شیر

بلوه ماند و سیر ستارگان دارد … بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدست کند ن مر نعل را بدست سپاه … فزودن بدخواه چونانکه شکر نخجیر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد … ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر

جهان ز هر چه گرفتی ببندگان دادی … ز بهر آنکه بماند آنکه ماند بکسیر

همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز … گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو باد این جهان و نعمت او … اگر چه هست و بیش از آن جهان حقیر

وله ایضاً فی المدیحه

منقش عالمی فردوس کردار ‌ ‌ ز فرخار و همه پر نقش فرخار

هواش از طلعت ماهان پر از نور ‌ ‌ زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار

نباتی اندر او کز خط خوبان ‌ ‌ بچهر و عارض رخشنده رخسار

بدان ماند که زاغانند و از مهر ‌ ‌ گل اندر چنگل و لاله بمنقار

بچهر و غمزه نقاشند و جادو ‌ ‌ ز رنگ و بوی بزازند و عطار

شبی کشته‌شان را روز معدن ‌ ‌ گل نورسته‌شان زاغالیه بار

گهی اندر کشد لاله سنبل ‌ ‌ گهی سنبل نهد بر لاله انبار

از ایشان هر یکی همچون درختی ‌ ‌ که بیخش اصل باشد زعفران بار

چو چرخ باشد وقت رامش ‌ ‌ چو برج روز باشد وقت پیکار

گروهی را اگر شمشیر زرین ‌ ‌ در او یاقوت رمانی پدیدار

بچون دیدهٔ عشاق ماند ‌ ‌ چکیده بر رخ زرین زتیمار

دو اتش ‌ ‌ بسان نار و گوهر دانهٔ نار

صف پیلانش اندر سار زرین ‌ ‌ چو کوه بر شگفته زعفران زار

ببرق آراسته میغ اندرو ازدر	بگرد موج دریا شعله نار
چو مار انند خرطوم از بد و نیک	بود زرین بشیره بر تن مار
بزخم پای ایشان کوه بشکست	بزخم پشک ایشان دشت شد خار
بهیجا میغ رنگ و تیغ دندان	بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جایست این که میدان سلطان	خداوند زمانه شاه سیار
یمین الدوله و دین را نگهبان	امین ملت و بر ملک سالار
زمانرا مایه نیکی و رحمت	زمین را سایه اقبال دادار
ز عشق جود مایل سوی سایل	ز حرص عفو عاشق بر گنهکار
شجاعت را دل پاکش نشانست	سخاوت را کف رادش نمودار
جهانداری بر او گشته است روشن	جوانمردی از او گشته است بیدار
جهان پر مهر دینا راست از ایرا	که نام اوست نقش مهر دینار
نماند اندر جهان گویا ز بالی	بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گویی که خشم شاه و آتش	دو لفظند از یکی معنی بتکرار
وگر گویی که کف شاه و دریا	دو ره باشند یک منزل بتکرار

بود هر حملهٔ مردان اورا | بکوه بسته و نابسته دیوار
بود هر حزم بدخواهان اورا | بیکسان کشته و ناکشته پرگار
کسی کو تیغ او بیند برهنه | بچشم اندر بگردد دیدش افگار
همی در باغهای دشمنانش | بجای بر گروید مرگ از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش | بجای نار نار آید در انهار
اگرچه گنج را مقدار رنج است | برنج اوندارد گنج مقدار
اگرچه علم را معیار عقل است | ندارد علم او را عقل معیار
بیازرد عدو را پشت و سینه | چو بگشاید خدنگ دشمن آزار
بسا لشکرکشا کاید بر زنش | ز عجب آسان گرفته کار دشوار
صلاحش پر و گنجش بیکرانه | سپاهش بیحد و پیلانش بسیار
ز عکس تیغ افلاک پر نور | ز گرد لشکرش آفاق پر قار
ز رزم بندگانش بر قضا جور | ز سم مرکبانش بر زمین بار
بسان کارزار آراسته تن | بسان روزگار آموخته کار
از ایشان هر یکی پیری بلاجوی | بشمشیر شان ابری بلا بار

وله ایضا

چو روی دید شاه دید هیبت | هزیمت شد گرفته دامن غار
میان کامش اندر باد آذر | میان چشمش اندر ابر آزار
بجای روی سوی رزم پشتش | بجای عقلش اندر مغز معمار
چو تشنه ابر او از بیم و از رنج | هلاک خویش را گشته خریدار
ایا شاه همه شاهان گیتی | فرو از قدر تو قانون افکار
چنان دانی تو سر خلق گوئی | بر اندیشه تولی واقف بر اسرار
اگر نه گفتنی بودی مدیحت | نبودی فضل مردم را بگفتار
تو ای شاه ار ز جنس مردمانی | بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برخی بتابد | بجنبد بر زمین سیاره و طیار
هوا از ابر نم بیند ز دریا | زمین را مایه بخشد ابر ز امطار
همیشه عید بادت روز نوروز | همی تا تازه باشد عید مختار

فی مدح یمین الدوله

بدان ماند که یزدان کردگر | جهان نو برآورد است دیگر
چو کشمیر سرو او با زیب پرحسن | چو کشمیر اصل او با نقش پرفر

دو روز کنم ناصبوری و صبور
حاصل عمر تو جز آزار
فضل و جاه تو را بقا و ثبات
سعی بخت تو را بقا و قصور

یافته عمر از تقاضا
ساخته عمر ضعیف

وله ایضاً

آنکه دارد شعار و دینار

بنقش این نباشد جز بکشمیر | بسرو این نباشد جز بکشمر
بدو اندر بیانی صنع ایزد | هلال آذری و نقش آذر
شکسته خور دبر شمشاد سنبل | نشانده پشت بر کافور و عنبر
معلقل غالیه بر سیم نقره | مسلسل مشک بر ماه منور
زایشان هر یکی چو روز روشن | زتیره شب نهاده بر سر افسر
چو بینی قد ایشان را تو گوئی | همی شمشاد روید بر معصفر
فروزان حلیهٔ زرین کمرشان | زچینی دیبه و دیبای احمر
نان تابد که پنداری بر آتش | زبانه بر زد از بیجاده مجمر
رفته کرزها زرین و سیمین | مخالف رنگ و یکسان پیکر
یکی همچون تن دلداده عاشق | یکی چون ساعد معشوق دلبر
بصف بزمگه صافی برانند | بصف بزمگه شیرین عشر
بیجا اندرون ماهست چندان | ستاره نیست بر چرخ مدور
بدانه کاخ دز منظر ولیکن | زمیلان ساختش بر کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش زیبا | چو تاج قیصر اندر زر و زیور

چرا از بیم گوهر شد موج دریا | که زیر موج دریا بود گوهر
جهانی هر یکی دریا که بودی | همی گردد هی چو شد بدو بر
چه بحری کاتش تیز است جوشش | چه گردونی که زر خورشش اختر
چه چیز است این جهان نو که کرده است | ز پیری و از دولت مصور
مگر سید ان سلطان معظم | خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت و خورشید رحمت | امین ملت و جمشید مفخر
سقر آمد جوانمردی که بی او | نشد کس را جوانمردی مقرر
بجسر آن خسرو را دید شوان | که اندر لفظهای اوست مضمر
محمد زاید ین گیتی دو چیز است | بدان گیتی دو و با این دو برابر
بدین گیتی کف محمود جاهش | بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نیکست کارام است مردم | بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی | بنام و نصرت یزدان داور
بجای پرنیان بر نیستی او | ردای خویش بر بستی بپیکر
شده از مدح او چون نافه آهو | دهان شاعران پر مشک اذفر

وله ایضاً فی المدیح

از آن شادی که بپسند خلعت او | بمشرق روز باشد نور گستر
وز آن غم کش ببیند زرد گردد | بهنگام فرو رفتن بخاور
بزورق باده گیرد شاه که گاه | برویدگل ببزم و مجلس اندر
بصورت را ز روی دست شاه | همی گر گل شود که زورق زر
چو زرگر نام او بر زر نوید | ببوسد زر ز شادی دست زرگر
بساید پیش او چون بار باشد | بساط از بوسه شاهان کشور
لب معشوق شاهانست گوئی | بساط شهریار بنده پرور
سپار زر چون ببیند حمله او | بدان ساعت دهد مغفر بمعجر
ز بهر آن دهد کاندر هزیمت | مرا او را بود معجر ز مغفر
ویا شاهی که بی نام تو باشد | زمانه ناقص و دولت معبر
چنان کردن زمین دشمنان را | کنار دختشان جز بهم تو بر
زمانیش ربت آوردی باشتر | ز روم اکنون صلیب و باستر
زمین هند را چندی سپردی | زمین روم را چندین بسپر
از ایشان قلعه غزنین بیارای | بماه سرد قد زلف چنبر

۵۲

بدان در کشش زیکسو چیر و خاش | بیاویز از دگر سو تاج قیصر
ازان مهمانت آمد سیر کرمان | که فضلت بود نزدیکش مفسر
توانستی بجای خویش بودن | نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو | همی بجهد بشنید مجاور
همی داند که چون ملک از تو باید | بود باقی بر و اصلش قوی تر
بنور شمع کی خرسند شد | کسی کاگه شد از خورشید ازهر
بپا راید بنام و کنیت تو | خطیب بصره و بغداد منبر
همی تا بر قضای نیک و بد | نگردد حکم یزدانی مغیر
جهاندار و جهانسوز و جهانجوی | جهانگیر و جهاندار و جهان خور

ولہ ایضا

چنین نماید از شمشیر خسروان آثار | چنین کنند بزرگان چه کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان | که هست راستر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویشتن امین دارد | رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر | نه فال گوی بکار آیدش نه کارگذار

رود چنانچه خداوند شرق فتنه گام | زمانه گشته مر او را دلیل و ایزد یار

بوقت آنکه هوا تفته شد ز باد سموم | هوا چو آتش گرداند روی جای شرار

ز تفت بروز بجوش آرد آب در جیحون | بشب ز بیشه در او بد توان گرفت قرار

بدولت ملک مشرق و سعادت او | نه بیشه بود نه گرمانه زین دو هیچ آثار

فرو گذشت با موبه شهریار جهان | بفال اختر نیک و بنصرت دادار

فروغ دولت او همچو روز وقت زوال | مصاف لشکر او همچو کوه وقت نهار

همه زمین شده از روی بندگان شه سیم | همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار

زمین هامون ز زمان فراز و شیب | نه توده توده سر کوه کوه بن را قرار

بدید چهره الماس رنگ شمشیرش | در این دیار نماند از مخالفان دیار

نهنگ مرد او بارش بخورد در جیحون | هر آن کسی که برست از نهنگ جان او بار

بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون | چو بر گذشت بر آن آب شاه موسی وار

فراغ جیحون چون کوه شد ز بسکه درو | کلاه ترکش از زین بود جامه و انبار

کسی که زنده بمانده است از آن هزیمتیان | اگر چه تنش درست است هست چون بیمار

از این سپس بدل بانگ نعره در جیحون | نخواهد آمد خبرهای های ناله زار

بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته / بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار

اگر بجنبد پند خیال او از باد / گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار

اگر نماز کند آه باشدش تکبیر / اگر گنه کند آوخ بودش استغفار

وگر سؤال کند گوید ای سوار مزن / وگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار

ور از اسیران گوئی گرفت چندانی / که تنگ بود ز انبوهشان بلاد و قفار

کرده ایشان بخدمت طعل و عرض جهان / بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار

وگر ز خواسته گوئی که برگرفت ز گنج / سخن نماند و عاجز شود در او گفتار

بدر رجا گهر است و به تختها دیبا / بخچها درست و به تنگها دینار

قیاس گیر نداند ز قیاس سیم سفید / شمار گیر نداند ز شمار زر عیار

ز عکس جامه رنگین هوا چه باغ ارم / زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلزار

ز توده نافه مشک و شمامه کافور / زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلزار

عمود زرین با گوهر و کمر شمشیر / سلاح نغزه پر چیره گان کلر خسار

بکشت دشمن و برداشت گنج و آن بر / ز بهر نصرت دین محمد مختار

از آنکه تربت گر گنج و شهر و برزن او / مقام قرمطیان بود و معدن کفار

همیشه تا صفت تیرگی نصیب شبست — چنان کجا صفت روشنی نصیب نهار

نصیب شاه جهان باد و غزو و نصرت و فتح — نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

هزار فتح چنین و هزار غزوه چنین — بر او بر آمده و گفته عنصری اشعار

وله ایضاً

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر — که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر

طمع کند که ز معشوق برخورد عاشق — بدین جهان نبود کار ازین مجال نقر

از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد — چو داد دل نتوان خورد نیز از دلبر

ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم — وصال باشد با او مرا بحیله مگر

شدم بصورت چنبر چو زلف او دیدم — بصورت رسن اصل آن رسن عنبر

نگر بمن که ذرت هست در شکر رسن — اگرچه دیر بود بگذری سوی چنبر

چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن — چرا نگویی نعت و ثنای فخر بشر

ستارهٔ سیر خوب سیر ابو یعقوب — که جز بد و نبود قصد مرد خوب سیر

نظام فضل و هنر یوسف ابن ناصر دین — بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر

ز منظرش همه وقت فریز دانی — همی درخشد با و آفرین از منظر

ز نیکوی و ز شایستگی که مخبر اوست — گذر نیابد مدح و ثنا از آن مخبر

مثل زنند که جوینده خطر یابد جرم — از آن ز روی خطر در شود بچشم خطر

بجهد خدمت او کن که هست خدمت او — بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر

ثنای نیکو بر نام او ببوید خوش — از آن فراوان خوشتر که مشک بر مجمر

شده ست رای منیع لطایف طبعش — بر دوستی و مزه و شمن آفتاب و شکر

ایا سفینه و هم قطب و گنج هر سه بهم — سفینه ادب و قطب علم و گنج هنر

ایا وفای تو بندی که هستیش هستی — و یا سخای تو بحری که هستیش معبر

دو کار سخت شگفت اوفتاده بود مرا — کز آن دو کار نیم جز نژند و خسته جگر

نبود عبرت بسیار تا بدانستم — کنون که دانستم زو بمانده ام بعبر

یکی چنان بود اندر نهفت صورت حال — که میر سیر شد از بنده سخن گستر

دگر آنکه آمدش از من ملال اگر چنین — بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر

هزار نفرین کردم ز دور دبر ایام — هزار سستی کردم ز گردش اختر

ز بسکه وحشتم آمد دگر نگفتم شعر — برسم خویش و بخدمت نیامدم ایدر

دبیر میر ابو سهل گفته بود مرا — بود که شاه سوی بلخ شد همی بسفر

که چون نکوئی دیگر بدیع میرسی — بجشنها و نیابی بوقت خویش بدر

زرد و پاسخ دادم که بیر خدمت من — همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر

اگر بخواستی او رسم من نکردی کم — مرا بگفت غلط کرده بدین اندر

که بیر بسیار آزار دارد از تو بدل — که تو نکردی از کار ناپسند حذر

گناه تو کنی و هم تو نیز گیری خشم — پس این اقتضای سست و باشد این منکر

بگفتم این چه حدیث است گفته زین باب — و گر نگویم بر پرس از کسی دیگر

چو باز پیش تو عبد الملک مرا امسال — بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر

چو آتش آتش برزد دل مرا بدریغ — ز وید کانم گفتی برون دمید شرر

اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من — بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر

کسی که بر تو مرور کند حدیث کسان — دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر

نگاه کن تو بدان داوری بچشم خرد — بفضل باش تو اندر میان ما داور

مرا نیاید حاجت بنقل کردن شعر — که معنی از دل و از طبع من بود بحشر

زبان من بمثل ابر و شعر من قطرات — چو باز رفت نگردد بسوی ابر مطر

شجر شناس و ... او شعر من گل او — گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر

مرا نباشد دشوار شاعری کردن / که در محاسن تو عرض کرده ام لشکر

سخن توانم گفت اندر او که در دل او / نیافرید خدای جهان ز فضل اثر

بنا تمیم بتوانم سخن طرازیدن / که فضل تست جهانرا ز نانبات سپر

فضایل تو جواهرست و من صدف که از او / همی ستانم قطره همی دهم گوهر

ترا بدیح توان گفت گر یک انگشت / مر آفرین را بسته است صد هزار

تو برتری ز معانی و هر چه ما گوییم / که بست خاطر ما زیر و سیرت تو زبر

امیر هر که بود پیش تو همی کوشد / که خوب گوید و زشتی بگسترد داو

کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت / چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر

بمجلس تو زبید انسی سخن گوید / بفضل خویش نگر تو بقول او منگر

همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند / چو روز روشن باش و بلند همچون خو

ولہ ایضاً

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر / برسم تهنیت عید از آفرین امید

خدایگانی کز قوت خرد دل او / بدست طبع نبوده است هیچگونه اسی

یمین دولت خوانندش این چگونه بود / که دست دولت هر دو بدست اوست مشی

امین ملت خوانندش آنکه حافظ اوست — همیشه حافظ این به بهر چه خواهی گیر

موفق است بفکرت کز آسمان یزدان — چنان براند تقدیر کو کند تدبیر

چو بنده از پس توفیق راند اندیشه — موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ و خورد خدای آفرید و دون حقیر — بزرگ همت شاه است و هر چه هست صغیر

ز خیر همت او را هزار اثر بیش است — بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر

که یکی بکفایت بدین و ملک اندر — همی نماید فعل و همی کند تاثیر

ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم — در و بلفظ و معانیش را کنم تغییر

بغور ما شده گم گشت در حواشی او — کلام و هر چه بر و اندر از قلیل و کثیر

کنی سؤال که توفیر چیست خدمت او — بحق رسیدن باشد هر آینه توفیر

برس بخدمت او آرزوت توفیر است — که هر که ماند ز توفیر ماند در تقصیر

چو دید دشمن نگذاردش که پیش آید — ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ به تیر

چنان رود بعدو تیرهای او گویی — بجای پیکان داند دیدهای بصیر

هر آنچه کرد کند دشمنش غنیمت اوست — هزار دیده چراغ بیند او خبیر

بو بر نماید کس را بزرگ همت او — که همتش ز بزرگی بگنجد اندر ویر

اگر صلابتش از معجزات داود است / که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر

چنان رود همه کار ز عزم او گوئی / ستاره بر فلک از عزم او گرفته مسیر

حریر پوشد از تار مدح شاه جهان / حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر

همی نویسم و از حرص آفرینش قلم / همی سر آید گوئی همان سخن بصریر

ضعیف ناشده در خدمتش قوی کی شد / هلال ناشده کی بدر شد و است بدر منیر

شنود جود کجا دست و رای او باشد / چه خیزد از فلک و آفتاب بدر منیر

همیشه از نفر او نفیر دارد کفر / کسی از نشاط و فروغی نیوفتد بنفیر

شنود چندان چه تاختن خدای خدنک / که بی منازع دارند بند کاتش تیر

خدای قاعده مهر شش اندر آب نهاد / گر آب بسته بود خلق نیست آب گزیر

اگر چه قوت شیر است بد سگالش را / ز بیم او نبرد جز بغاوت نخجیر

ز حق او که بگسترد در همه عالم / بقصد کس نبرد نام باطل و تزویر

هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد / بیک نفس بخند باز در وفا تاخیر

نصیب شاهان ز وسع دستگاه زخیر / چو خواب نیکو بود نصیب او تعبیر

بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند / طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر

نه چرخ کی و صبوری و نیک تدبیری — نه یار جوید هرگز نه زار دارد زیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد — چنانکه هست ازو دین ملک را ستیم
مراد حاصل و دولت فزون و کار بکام — فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

وله ایضا

گرنه مشکست از چه معنی شد سر زلفین باز — مشکبوی و مشکرنگ و مشکپاش و مشکبار
از دل ما رابست او خود چرا بر بند شد — ور قرار ما برد او خود چرا شد بیقرار
ور نشد ابروش عاشق چند باشد گوژ پشت — ور نه می خورده است چشمش چند باشد پرخمار
ماهتابستش بناگوش خطش سنبل برو — آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است ماهی کاندرو سنبل دمید — هیچکس دیده است سروی کافتاب آورد بار
از سوی نزدیک زلفش تا بجاوی جعد او — آستین پر مشک باز آئی و پر عنبر کنار
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز نار نور — مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم دل خون و روی اوست سرخ — زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او و من هر دو بنازیم و ناز من به است — او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد — آفتاب ملک امین ملت و فخر کبار

٦٣

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان باشد همی مر شاه را این چار کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته — آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار

نصرتش فتح است یاری کردن شاه جهان — نصرتش عزم است و حاصل فتح و یاری کارزار

تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران نام — تیر او ترکش نخواهد جز همه چشم سوار

نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک — تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار

جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب — جز دهان چیزی نخیزد پیش او هنگام بار

آن دهان خندان بود کو شاه را بوسید تن — وان زبان گویا بود کز شاه جوید زینهار

در هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم — در زمین مجلس او مشکبو خیزد بهار

زیر پای نیکخواهش روید از فولاد گل — زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد — جز بدو پیدا نباشد حکم جبر از اختیار

ور چه حکم پادشاهی هر کرا باشد بتخت — پادشاهی را بجود است فخر و عار

ور چه از طبع غذا هر دو به بود شادی و غم — ور چه از چوب بند هر دو به بود منبر و دار

ور کسی بی او زیادت گیرد فخر آورد — از زیادت سر بسر نقصان بود آن فخر و عار

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان — جز برای او نباشد تا بپاشد روزگار

ولہ ایضاً

ای چو نام تو اعتقاد تو پاک
انجم همت تو را افلاک

۶۴

گر مرا امسال باشد عمر و گویم مدح او — هم بگویم شکر گردانش یکی از صد هزار

جامه پوشید بخت من بهی را چون او — جامهٔ کو را سعادت پود و بخت خسرو تار

شکر او از جان شیرین صورتی گردیم نغز — پیش ایزد برد خواهم صورتش روز شمار

گر بگویم پیش او گردد گارش بی مجلس — شکر او پیش که گویم جز به پیش کردگار

تا همی گرد فصول عالم از گشت فلک — که تموز و که زمستان گاه تیر و گه بهار

شاه سرسبز باد و جان بجای تن بهم — تیغ تیز و امر نافذ باد شاد و شادخوار

تا جداران جهان پیش بساطش خاکبوس — دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

وله ایضاً فی المدیحه

ایا شنیده خبرهای خسروان بخبر — بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو خبر

دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان — اگر دروغ چو نیکوی راست نیکوتر

اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او — همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر

از آنکه طلعت او بر سر همه نفع است — بود بطلعت خورشید گاه گاه ضرر

وگر نعمت گوئی فرود نعمت او — شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

وگر سخاوت گوئی بر سخاوت او — بود سخاوت ابر و مطر هبا و هدر

٦٥

۶۶

که داد پنج سال جز او بدره سیم — که داد پنج زایر جز او صرهٔ زر

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا — کسی جز او ننهاد اندرین جهان بحصر

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش — بیافته است بتوزیع ز این در و آن در

شگفتش آمد و شادی فزود و گر کشت — ز روی فخر بگفت این شعر خوش ازبر

گران عطاش بزرگ آمد و بگفت همی — کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر

بیک عطا سه هزار از گهر شاعر داد — گران خزینه کهی زرد چهره و لاغر

نه شاعر یکه قدیمش ز پنج خدمت بود — نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر

ازین سبب عالیش مجمع شعرا است — اگر بود بسفر شاه یا بود بحضر

و گر شجاعت گوئی چو او نه عمرو بود — نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر

پدر گر او لایید و فریزد ای — بچشم خویش بدید اندر آن هنر دیپر

بزندگانی خویش بخسروی بنشاند — بتخت ملک بر پیش او ببست کمر

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند — چنین بود عوضی کش چنین بود جوهر

بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه — همه سراسر آهن سنان برق سپر

ز گرد ایشان چون شب هوا و روشن روز — ز صف ایشان چون کوه دشت پیشاور

دویست پیل در انداخت هر یکی کوهی | بزیر پای در آورد گرد گرد حجر
چو بیشه پیشش بد مراد جلد شکار | چو حلقه گردش صف سوار شیر شکر
بحملهٔ ملک شرق آن سپاه قوی | چو گرد گرد پراکنده و ضعیف چو ذر
بجنگ مرو که از او رکید تا در زی | رهی نبود و نه شهری کزو نبود حشر
نه زانصفت که بوهم اندر آن بیابی جفت | نه زان عدو که برنج اندرش بیابی مر
ز مردم کشان چشم روز روشن کور | ز بانگ مرکبشان گوش چرخ گردون کر
چو آبگیر شده روی آب و رنگ هوا | سنان ایشان در آبگیر نیلوفر
گروه انبه ایشان چو لشکر یاجوج | سلاح محکم ایشان چو سد اسکندر
زمانه را و فلک را همی بکس نشمرد | کهینه مردی از ایشان ز کبر و عجب و نظر
گشاده کردن و گسترده کین و آخته تیغ | دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود | که بد سگال دگر خواست کرد کار دگر
بکند حملهٔ شاه زمانه شان از بیخ | چنان که صرصر قوم عاد را صرصر
گروه ایشان از دست شاه گشته ستوه | سپاهشان دل بدکرده بر نشان ابتر
گرو نکرده مگر جنگ بیستان که ملوک | از رو کناره گرفتند یکره بضجر

وله ایضاً در مدیح

٦٧

چو مایه میر رضی ریخ برد لشکر داد | که تا بحد خراسان بدان زمین لشکر
نه زان آسیاه از او چیری گرفت بجنگ | نه زان بزرگان کس بر خلیفه یافت ظفر
نبرده بود بر آن شهر هیچکس را دست | نه وقت سام نریمان نه وقت رستم زر
مدینة العذرا بود نام او تا بود | از آنکه چهره نشاید هیچکس برو بهتر
بدشت او نتوان کام زد ز نار صلیب | بشهر او نتوان خفت خوش ز بیم عور
گر اندر او ره یابی تو تیر جوئی و تیغ | ور اندر او جو کاری سنان بر آرد بر
بنای باره او روی مغز آهن و روی | کشیده پیکر برجش ببرج دو پیکر
چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی | تو گفته که گرفته است بر مجره مقر
رکاب عالی چون سوی او کشید برزم | چنانش کرد که از محکمی نماند اثر
شد از کفایت تیغش بچار ماه در | خلل گرفته و آن مملکت نه زیر و زبر
ور از بساط له کوه عجب فرمانی | که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر
ربی که خاک درستش چو تود های خشک | بسان عالم منزلکه اندرو کشور
اگرش کرگس بدرو بر نزدش چنگال | ورش عقاب گذارد بیفکند همه پر
بنا بهاش تو گفتی که گرگ مانندی | گره گره شده و خارها بر او نشتر

ای بذات تو ملک گشته علیل
وی بنام تو زنده نام خلیل
از زبان تو نطق فصل فرم
وز بیان تو چشم دو دلیل
پیش چشم تو آسمان علم
در براتو بهشت تو چاه
دل تو چشمه ای ز فضائل
کف تو خلق را ز رزق کفیل
اعتقاد تو صافی از شبهات
اجتهاد تو خالی از تعطیل

برون گذشته بود شاه شهریار چو باد | بزور دین و بازار مذهب آذر
ملک گرفت بمردی رنج خانه او | زخون لشکر او کرد دشت خشک شمر
چنانش کرد خداوند خسروان زمین | که نام او بجهان کم شده است طول و قصر
شنید خبر شاه هندوان جیپال | که بر سپهر برینش همی بسود افسر
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود | حجر نبود بروی زمین بجز نه مدر
بدین صفت سپهی بود دست برده بخون | بدست ایشان شمشیرها چو صبح سحر
چو دود تیره در او آتش زبانه زبان | تو گفتی آنکه پراکنده شد بدشت سقر
ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد | ز هول ایشان در چشمها شمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت پیشاور | بحمله پراکنده جمع آن محشر
پناه تا شده انجا بدان زمان آن روز | نه مانده گوی و سواری نه شاه و نه چاکر
حکایت سفر مولتان همی دانی | وگر ندانی تاج الفتوح پیش آور
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی | بشاهنامه بر آن بر حکایت است سمر
همه درست بود تا درست نیز بود | تو تا درست ندانی مکن سخن باور
از آن سپس که در و هم رانبد پایاب | وز آن سپس که براو باد را نبود عبر

٦٩

ابوالفتح

وله ایضاً

بمولتان شد و در ره دویست قلعه گشاد | که هر یکی را صد بند بود چون خیبر
بلاد و بتکدها شان گشاد و سوخت همه | ببرد باد بسی تودهای خاکستر
نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نبرد | نه قرمطی که نکشت و نه گبر و نه کافر
چو بازگشت بیک تاختن بسه شنبه شد | از آنکه بود خراسان ز رنجها مضطر
کشید تیغ سیاست بکینه لشکر او | نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر
نه میمنه بسوی میسره براند ملک | فکند بر همه راستم نگون آن محضر
سپه ز راه بیابان ز راه پیرون برد | بدان رهی که رود جنس اندرو بخطر
نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز | به تیغهاشان بر حلق حلقه چنبر
نبود هرگز جز دیو اندرو ساکن | نبود هرگز جز غول کس درو رهبر
نه مرد رفت ششم روز زار آوان شد | نبود بر لب جیحون هزار گونه عبر
نه یکسوار است و بلکه صد هزار سوار | بدین گواه منست آنکه دید حرب کتر
ز چین و ماچین یکرویه تا لب جیحون | ز ترک و تاجیک و ز ترکمان و عرصه خزر
چه ایلک و چه طغان خان زده و وازده | بیامدند شده جنگجوی چون عنتر
گسسته تن شان از حرب و طبعشان تندر | بحمله کردن خو کرده چشمشان سپهر

سوارشان

سواران ایشان به پشت اسب چونان بود | کجا بروید بتیغ کوهسار شجر

بگیتی اندر نماند مردی نیک | که به تحسین این قرب حاضر است ایدر

بحرب گفتند از ما نی پسنده بود | نه یار باید ما را نه نیزه و خنجر

چو شیر گشت بحمله عیان شاه عجم | نماند یکتن از انقوم چون ربیع و مضر

هنوز چتر ملکشان شکسته در عرشیست | بدان در ستم آو بخشم نقفقین بر

بیامدند فروخسته نیز کرده میان | پرندشان و فروخسته نیز کرده جگر

دریده جوشن و خسته تن و گسسته امید | شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر

ز کشتمندان آن دشت تلخ نشنود | همی کشند سر و پای کشته در زنبر

هم اندرین کین حرب کرد و رفت بشتند | بحرب کوره و تاراج کرگسان کبر

ثبت گشت و بر آهنگ رام حقیقتش | ز تیغ سیل برانند ز آن بلاد گوهر

گرفتن پسر سوری کشادن غور | بر آینه نتوان کرد در سخن مضمر

بهفت کشور هرکس که گوش و شنوا | خبر شنیده است از باری و زر و گذر

ز عکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز | برآید بار هوا بر شس است و خاک اشقر

برزم رام همی کرد شاه شیران را | بگسترید بسی حق به تیغ حق گستر

از آنکه جاکیج هندوان بودی — بهار گنگ بکدّ و بهار پاشنیر
بتی که گفته شد انست باس و بو بزرگ — خود آمده ست و نکرده ست نقش او بگر
سرش بتغرفی بفکنند بر در میدان — از آن سپس که بدو بود هندرا مغفر
شنیده که چه کرد او برزم با جیپال — بکامش اندر زهر گشته و کرد شکر
زمین ز لشکر او موج و سیر دریانوی — ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر
همه شده دل و دانش حسام و تن — نهیب رود بلا فعل اهرمن پیکر
بحمله صد و ده پیل نامدار گرفت — چنانکه بود در اقلیم هندوان مشهور
حدیث ثار و حدیث حصار و گرکس علی — بگفت خواهم کان را ازوی نبود خطر
که رانده بود شش ز شاهان هزار پیل دمان — جز او بدشت هزار اسپ و دشت سند بور
برزم لشکر خوارزمیان که گفتندی — که ایمن است تن و طبع تا زنجر عبر
برنده کوه شمشیرشان تو گفتی نیست — بروی آینه بروی دمیده سیسنبر
همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ — سپهر تاختن و بارگیر و ابر سپر
رفیق عزم و لیکن بحمله دشمن عزم — درست رای و بکار آمده بنصر و بکر
اگرچه بود حشر بیکران و ایشان را — نموده خسرو مشرق بدان حشر محشر

چو از معسکر میمون برفت رایت شاه — فنا ز زلزله اندر مصاف آن لشکر

خیال و شعبده جادوان فرعونیست — تو گفتی آن سپهی بود دیگرانه دم

عصای موسی تیغ فلک برابر سان — چو اژدها شده تا باز کرده پهن زفر

بجای هر یکی تیر دیده در دل خویش — بجای دیده یکی نیزه دید در محجر

یکی بدندان پیکان همی کشید ز دست — یکی بدست همی کند خنجر از حنجر

بدان جهان یار رها تا که موج خون عدو — بسالها نشنیدند ز دشت و ز کردر

در آن گروه که آن جنگ دید از آن اقلیم — پسر نزاید نیز از نهیب آن مادر

هنوز لشکر ما را ز خون مردان شان — سم ستوران لعل است و تیغها احمر

از آن غنیمت کآورد شهریار عجم — کسی درست نداند مگر ایزد داور

سلیح یکسر بنهاد تا پدید شود — سرای گشته بدو همچو لعبت بربر

ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیده عقل — ز بس طویله یاقوت و بیضه عنبر

نه نیز چندان تحفه بخیزد از بغداد — نه نیز چندان نخیزد از کشمر

ز بس اسیر که در جام کرده شاه و امیر — بدان زمین نه همانا که زنده ماند نفر

قطار ایشان خود چون سلیح بگذشتند — سری بکالف و دیگر بلشکر و بمکر

۲۳

فتح ملک سلطان ابراهیم

ز قیصر آن که اسیر بد از آن دیار هنوز	بسیستان در شکست حال و کشور
از آب جیلم از آن روی کارزار هم	خزینه ملکان بود در بهم معظم
یکی حصاری کز بر جهاد کنگرهاش	نه بود هیچ میانه ز گنبد خضر
بگردش اندر دریای سبز موج زنان	ز تم او همه پنها و بر جهان شد تر
نبود راه و نبود دسش بگر بیک فرسنگ	نهاد یک تنه بر تیغ کوه راه گذر
بساعتی بستد خسرو آن حصار بجنگ	فکند از آتش و در زیر کافران بستر
خدای داند کانجا چه بر گرفت از گنج	ز زر و سیم و سلیح و ز جامه و زیور
فزون از آن نبود ریگ در بیابانها	که پیش شاه جهان بود توده توده گهر
بجای خیمه شان زر نهاد بر اشتر	بجای موکب گوهر نهاد بر استر
بدار ملک خود آورد تخت ملک بهم	ز سیم خام و چو بتخانه پر نگار و صور
که شد شهید و است تقی ابن فکند در میدان	دبل نشند برادر خود دهل زنان بر در
ز قلعه های دگر که گریکان کوهم	شود دراز و نیاید بعمر نوح بسر
جوادیان که نه جا دوند مردم او	وز آب جوی بنزدیک کشید اذر
سخن بسیاره بود حسن دیده فرمود	تیغ هان فتح بلادن و تبینده به بر

۷۴

زهر یکی که ازاین قلعها سخن گوئی / بشرح آن نتوان کرد پنج و شش دفتر

وراستوار نداری بخوان تو باخ فتوح / که پیتهاش چو عقد است شهرهاش درر

گشاد شاه خراسان همه زبهر خدای / چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر

ببست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند / بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر

نخست از آنهمه کافرستان که کافر کرد / بجز رضای خدا و رضای پیغمبر

اگرچه مفخر او هست در زمانه بزرگ / ز مفخرش بهنرها بزرگتر منظر

هرآنکسی که چو تو خویشتن همی شمرد / بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر

چو این همه بکنی آن زمان بفضل برو / بود که ثانی باشد وگرنه رنج مبر

اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب / باسب تازی هرگز چگونه ماند خر

بلی نبی همه باشد نبی ولیک از وی / یکی است سوره اخلاص و دیگر است صور

چو شب سیاهی گیرد قمر نکو تابد / بروز تیره شود گرچه روشن است قمر

چو چوب گوید من همچو چوب عودم تر / بداند آنکه کاتش ببیند و مجمر

چهار طبع است آری ولیکن از شرکت / محل خاک نباشد برابر آذر

میان زاغ سیاه و میان باز سپید / شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر

و له ایضاً فی المدیحه

بباز گفت همی زاغ هیچ یارانم | که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر | میان طبع من و تو میانه نیست فکر
خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین | تو از پلیدی مردار برکنی لاغر
مرا نشست بدست ملوک و بر و سر است | ترا نشست بویرانه ستوران در
ز زر خلعت مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب | که من بفال ز معروفم و تو از منکر
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه | که میل خیر بخیر است میل شر سوی شر
اگر تو خویشتن اندر خیال من آری | همی فسوس تو بر خویشتن کنی آذر
بدین جهان که تواند چه شاه بود بفضل | کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانی و آزادگی و دولت و دین | بزرگوار بدو گشت چون شجر بثمر
همیشه تا به همه وقت خلق عالم را | بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد و عزت و دولت | دلش برامش و دستش بباده و ساغر

و له ایضا

چهارپائی کش پیکر از هنر بهوار | نگارگر بنگارد چنو بخانه نگار
جهنده که همی برق از او برد رفتن | رونده که همی باد از او برد رفتار

بباد ماند و کس باد دید و ابر نهان | با بر ماند و کس ابر دید آتشبار
بکوه ماند و هر دم بدو گذارد کوه | بمردمی که شگفتست کوه کوه گذار
چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید | چو بنگری برسد هر کجا بود بسیار
چو چرخ گردد و بیرون رود ز پی چرخ | بمار ماند و اندر جهد بدیده مار
گهی ز شیب سپهری فراز خواهد رفت | ستاره گردد و بر آسمان زند هنجار
بپای پست کند بر کشیده کوه و کمر | بدست رخنه کند پای آهنین دیوار
ز راستی که بگردد همی که نا مورد | کمان ابری که بود دست و پای او برکار
چو آب جوشان باشد که دست خواهد کند | چو مرغ گردد و چون رفت باد بشتاب هموار
سپهر وار بگردد و هنر همی گردد | سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگست | که یک نمایش فرهنگ او شده است ابرار
نهان او را پیوست راستی بخرد | امید او را بپرورد مردمی بکنار
براستی برسد هر کش او رسد فریاد | ز کاستی برهد هر کش او دهد زنهار
بشاخ خار بر از مهر او بروید گل | ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار
خرد بدانش او رستگاری آرد بر | هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار

و له ایضاً

نگاه کن که در اندازهٔ ستایش او | سخن چگونه گرامی شد و خواسته خوار

میان آب که دید آتش زبانه زنان | بدست شاه جهانست تیغ گوهربار

تموز به ز بهاراست تیغ تیزش را | تف باد تموز اندراست رنگ بهار

سری برافرازد سری بدار برد | اگرچه گوهرش آگاهی ز افسر و دار

نه او ز خواب و ز بیداری آگهش دیده | روان مردم خفته است و بخت بیدار او

خدایگانا نیکی چنانکه هست ترا | ز نیکی که ترا هست باشی برخوردار

همه جهان را بخت و مر ترا شادی | همه جهان را گفتار و مر ترا کردار

ز آرزوی و ز رایش ستایش تو بود | همی بخاک و بسنگ اندر او فتد گفتار

جهانیان همه انبار خار باز کنند | ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار

شماره گیر بسا بدکرانه گردون | کرانه هنر تو نیابد او شمار

برزم چندان دادی که کس نخواهد نیز | برزم چندان کشتی که رستی از پیکار

چه آشتی که نه از تو بود درست و چه جنگ | چه کار کیش نفرماندی و چه بیکار

توئی که دست خوش تست کردن گردون | توئی که گنج تو دارد بدست گنج گذار

توئی که داد تو آسان کند همی مرده | توئی که یاد تو آسان کند همی دشوار

زگرد اسب تو تیره شود سپیدی روز / ز تاختنت سیه شد سپیدی شب تار

بمهر جان افزای و بکینه جان انجام / بدست جان بگیر و برشته جان او بار

اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی / برامش تو زگیتی برون شدی تیمار

اگر نبرد ترا کوه و جانور گردد / وگرش جامه ز آهن همه شود هموار

جدا کنی بسر تیغ بند او از بند / جدا کنی بسر نیزه پود او از تار

همیشه تا که بگیتی نگار و پایه بود / بود نگار هزاران هزار پایه چهار

هم از خرد تو همی باش بر خرد گنجور / هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

در تهنیت عید نوروز و مدح سلطان مسعود

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر / بر بگذر کرم هر دو زده یک بدگر بر

نوروز جهان پرور مانده زد و آیین / دهقان جهان دیدش پرورده بسر بر

آن زیور شاهانه که خورشید برو بست / آورد همی خواهد بستن بشجر بر

بر کوه او ابر مگر عاشق گشته است / کز دیده همی قطره چکاند بکمر بر

گویی مگر از چشمهٔ خضر است که بینی / آبی که بود مانده شبانه بحجر بر

از لاله چو بیجاده آهو به بیابان / بنجر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر

۲۹

وله ایضاً فی المدیح

ای قوی رای کدخدای عجم / ای بجاه و هنر گزیده آدم

[illegible]

تا بارگی سوی کشمر شو که بود یاد ‌‌‌ بشمر شکن زلف بتانرا بشمر بر

گر خاک همی خندد زیر قدم ابر ‌‌‌ چون ابر همی زار بگرید بز بر بر

بر صورت نقش است همه روی زمین پاک ‌‌‌ فتنه است اگر ابر برین نقش و صور بر

فتنه است همی ابر برین صورت و این نقش ‌‌‌ چون من بثنا گفتن آن فخر بشر بر

شاه همه شاهان و سپهدار خراسان ‌‌‌ کز عدل پدید آرد برهان عمر بر

آن نام بلندش رقم است از بر نصرت ‌‌‌ وز کنیت او داغ نهاده بظفر بر

بر وعدهٔ هر کس مگر افسوس کند بس ‌‌‌ وافسوس کند وعدهٔ خسرو بکر بر

هر روز رسد نامش و هر جا که رسد زود ‌‌‌ چون سیر سوا نیست همیشه بسفر بر

دارد خبر او همه کس چونش نه بیند ‌‌‌ بسیار عیانش بفزاید بخبر بر

چونانکه بحجر جوهر یاقوت نماید ‌‌‌ گر عهد و وفاقش بنویسی بحجر بر

دیدمش مر او را که بد اندیش حسود است ‌‌‌ تیغیست که زخمش بنود جز بجگر بر

گر دوستتر از خدمت او روضهٔ رضوان ‌‌‌ گر واصف خلقش فکند دم بسقر بر

آن مسکن و پیکر فضل است که آنجا ‌‌‌ هرگز فضلا را نشانند بدر بر

هر که که کمر بنده توفیق بیابد ‌‌‌ بسیار دهد بوسه بر آن بند کمر بر

از هرچه نظر باید نسخت بستاند — عرضه کند انکه بقضا و بقدر بر

از رنج کسی گنج نجست و نجوید — ور گنج خزینه نکند جز بهنر بر

ترکیب امانت را از رای درستش — نور است بچشم اندر و تاجست بسر بر

انجا که نماند بصر از دیدن خسرو — شاید که نهی فضل عمی را ببصر بر

ز انسان برود آب ز بالا سوی پستی — چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر

هرگز ضرر و بهر مرا آنرا نگزاید — گر حرز کند مدحش و خواند بضرر بر

هرجا که رود دشمن او حرف نمانه — از راه گرفته است نشسته بگذر بر

بیرون رود از عالم جهل از ز علومش — یک نقطه ببخشند ببلدان و گذر بر

فرزند چو نو باید تا هرچه زمان است — وارد به تبار پدر و دگر پدر بر

تا سال عجم را بره شمس بود حکم — چونانکه بود سال عرب را بقمر بر

جاوید بمانا د خداوند بر اقبال — بدخواه و بداندیش بنقصان و غیر بر

فی مدح سلطان مسعود

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار — در دست مشک دارم و در دیده لاله زار

با مشک رنگ دارم از آن زلف مشکرنگ — بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار

وله ایضاً

۸۱

مانده است چون دل من در عشق او اسیر | رخسار آبدارش در زلف تابدار
که بند دوش بحلقه و که دارد دش اسیر | تا بیخ آنکه اوست سیه گشت و بیقرار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک | مسعود فخر عالم و آرایش تبار
شد روزگار بنده او زانکه ننگرد | از روزگار جز بخداوند روزگار
تا کامکار گشت بشاهی و خسروی | یکدم زدن نگشت بر و چشم کامکار
شاها ز مرکب تو شگفت آیدم همی | کز تن بیافرید خداوند رود و تا
بیرون جهد ز دایره گر برکشی عنان | واندر جهد چو ران نشاری بچشم ما
اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو گرد | و زباد او زمین نتواند کشید بار
جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب | عزمش عنان و حزم لگام و قضا جدار

وله ایضاً فی مدح یمین الدوله

خدایگان خراسان و آفتاب کمال | که وقف کرد برو کردگار عزّ و جلال
یمین دولت و دولت بدو نموده هنر | امین ملّت و ملّت بدو گرفته جمال
همی خدای ز بهر بقای دولت او | ز آفرینش بیرون کند فنا و زوال
یکی درخت برآمد ز جود او بفلک | که بیخ او همه فخر است و شاخ او همه مال

بهار خندان از رنگ آن درخت اثر | درخت طوبی از شاخ آن درخت مثال
ازان بهشت بهشت آیتیست روز قضا | از آن بهفت زمین نعمتست روز زوال
گر آن عطا که پراکنده ابر جمع شود | ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال
نه آب بحر ز ابر سخای او قطره ایست | نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال
چو نام او شنوی شادمانه گردد دل | چو نام او نگری فرخجسته گردد فال
اگرچه پیش نیاید بجود بحر و جبل | بپیش او آید جبر و قدر بروز قتال
اگر ترک بکاوند تشهد الملک | اگر بهند بجویند و خمیه جیبال
ز خاک ریزه خروش هزیمتی شنوند | چنان که زو بزمین اندر اوفتد زلزال
ز زخم آن که آهین پرند مینا رنگ | ز کام آن فرس ماه و سیر مهر نعال
نبرگ جایگهی نیست تا شده غمگین | بسند ناحیتی نیست تا شده اطلال
ایا ستاره تایید و عالم توقیر | توام وقاعده ملک قبله اقبال
بهر کجا خرد استاده بهر کجا هنر است | همی زد آتش و کردار تو زنند مثال
هوا که تیر تو بیند درآیدش دندان | اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال
ورنگ ز امر تواند وخلقت خاک زمین | شتاب ز آب توآموختست باد شمال

وله ایضاً

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر — بنور دین تو روشن شود دل ابدال

سیاست تو بگیتی علامت مهدیست — کجا سیاست تو نیست فتنهٔ دجال

پس ای ملک ز عطای تو چیره چون گویند — که بس نشان ملالت بود ز کرد دلال

نه بس نه پس که تو بر خلق رحمتی زایزد — بجای رحمت ایزد خطاب لفظ جلال

همیشه گفت همه فخر شاعران بمن است — بشعر گویان پرسید بایدش ز نحال

اگر بدعوی او شاعران سفر ایند — درست گشت و نماند اندرین جدل جدال

فغان کنند ز جودت فغان بنا کرد — فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال

همی بگوید گر شاعری مرا بس بود — اگر بر آیدش از شعر بس کسست مقال

نماند گوید ازین بیش جای شکر مرا — بهر دو گیتی در روز نامهٔ اعمال

نگفته شکر چنین بیکرانه جای گرفت — اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال

ترا نصیحت کردست اگر کفایت خود — کرانه گیر و بتقدیر سال بخش اموال

نه پست گشت ترا دخل کت نماند چیز — نه خیر گشادن ملکت فعل تو ز افعال

همی بگوید کاندر توان همی شنوم — که در مسیح شنیدم ز جملهٔ جهال

چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح — عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال

اگر بدعو

الغرض

اکر بدعوت او مرده زنده کرد خدای ‎ ‎ خرد ز حجت تو رسته شد ز بند ضلال

نیاز کشته بجود تو زنده کشت بسی ‎ ‎ کشاد کف تو پوشیدش از نقاب سربال

ملک فریب نهاده است خویشتن را نام ‎ ‎ کش از عطای تو اشیا خوب کشت نوال

غلط کند که کس اندر جهان نیز الفقر لقب ‎ ‎ ز رفت و هم نرود بر تو حیلت محال

اکر فریفته باشد کسی بدادن خبر ‎ ‎ فریفته است ابر روزی همین متعال

مکر نداند اندازه عطات بسی ‎ ‎ که صرف هاش همی بدره کفت و بدره جوال

زمین بسیم تو سیمین کند همی چهره ‎ ‎ هوا بزر تو زرین کند همی اشکال

دو ویست خدمت ما بار نیست بر یکدل ‎ ‎ یکی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون ‎ ‎ همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

نخست کفت که پس از عطا که سیر شدم ‎ ‎ مکر دیار تقاضای بدره خرطال

محال باشد بسیری نمودن از نعمت ‎ ‎ اکر ببرید از خدمت تو سر مجال

چو جلوه یابد کردون بعجز خدمت تو ‎ ‎ بر آنکسی که جهان را سخای اوست عیال

بخاره بر نه بتابد فروغ طلعت شمس ‎ ‎ بشعر بر نه ببارد سرشک آب زلال

اکر نه عمر من از بهر خدمت خواهم ‎ ‎ حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال

٨٥

زعمر مرد چه جوید فزون زخدمت تو | بدشت یوز چه خواهد به از سرین غزال

بجز انکه بست که بندد کمر بخدمت تو | که آسمانش مطیع است و بخت نیکسگال

نه با ولیت بزم تو ماند اصل نیاز | نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال

کند حسام تو سقف تهی بلاد الروم | چنانکه کشور هند و برهمن و چیپال

قدر نشان علامت کسی بجان بخرید | قضا عنان جنیبت کسی بجای دوال

مهی بپای عدو بر بشکل شکل سکال | که هست زخم ترا تیر شیرزه بشکل سکال

اگر نبود کسی خاک را صفت گوید | از آن صواب تر آید که مر ترا بهال

اگر بزم تو دریا بود خزینه تو | بیک عطای تو در سر آب گیرد دو دوال

همیشه تا فلک است و جهان جانور است | همی بخندد آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا | قوام ملت را با تو باد قرب و وصال

بنیر طبع بپرور سخن بفضل بگوی | جهان بعدل بگستر عدو بتیغ بمال

ایا غضایری ای شاعری که در دل تو | بجز تو هر که بود جمله ناقص و نکال

نگاهدار تو در خدمت ملوک زبان | بجد مکوش مده عقل را بهزل بهزل

بیکدو بیت حدیث شریف گفته بدی | چنانکه از عرضت نقش را نبد تمثال

حرف النون

دو نوع را تو زیک جنس پس قیاس مکن | مجانست نبود در میان زر و سفال
وگر بگفتن مفضال فاضلت بد قصد | نخست بار بشناس فاضل از مفضال
در آنکه قسمت کردی نکو تأمل کن | اگر بگردد درست نقد را ره است و مجال
هنر مدیست چنانست از اختیار سخن | چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال
زیادتی چلپی کان بنقص باز شود | گزین سبیل نکوهیده گشت مذهب جال
مباش کم ز سخن گو سخن تواند گفت | اگر بحرف نگردد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی نکند | ز لفظ معنی باید همی ز بالا بال
سخن فرستی خام و نبشته بر سر او | بجای تاج همی بنهدی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود | که این مخاطبه باشد همال را بهال

این قصیده ایست که عضاری رازی در مدح سلطان محمود در اظهار تشکر نعمای او گفته و قصیده قبل از این قصیده را حکیم عنصری در جواب این قصیده بطور توبیخ فرموده

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال | مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند | هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد فال

انوری

آفتاب زمان فخر زمین
میر محمود یوسف دولت و دین
وانکه دارد زمانه زیر نگین
حال این بنده بازخوان اندر
با خداوند شرق و شاه گزین

همه کس از قبل نیستی فغان کردند / که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال

من آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید / بجود آن ملکی کو ز مال دارد مال

چه شعر شکر فرستم ازین سپس سوی شاه / نگر چو خواهم گفتن ز کبر و گنج و دلال

پس ایملک که نه گوهر فروختم بسلم / پس ایملک که ز بس شاعری ام الجول

پس ایملک که ضیاع من و عقار مرا / ملک فریبم نام است و جادوی محتال

پس ایملک که جهان از شبه افکندی / که زر سرخ است این و یا شکسته سفال

پس ایملک که نه فرقان معجز آوردم / که ذوالجلالم چندین جلال داد و کمال

پس ایملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن / نه کیمیاست کزو هیچکس ندید خیال

پس ایملک که دگر جای شعر شکر نماند / مرا بهر دو جهان بر صحیفه اعمال

پس ایملک که من اندر توان همی شنوم / که در تسبیح شلیناز جمله جهال

پس ایملک که تو از رعایان نامه سخن / نه شوی بر آن تیغ تو کشتی اشغال

پس ایملک که دو دست ترا بگاه عطا / نه از زمانه قیاس و نه از گذشته مثال

پس ایملک که زمانه عیال خدمت تست / بمن رهی چه رسد زین همه زمانه عیال

پس ایملک که ترا صد هزار سال بقاست / قیاس گیر و بتقدیر سال بخش اموال

پس ایملک

پس ایلک که جهان سربسر حدیث نشت — میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال
پس ایلک که سخاوت ز گنج سنجد و کان — ملوک را همه معیار باشد و مثقال
پس ایلک که ملوک از گزاف کرد گسند — بهر زمین و بترسد کس از حرام و حلال
همی بترسم کز شاعری ملالم کرد — ملال مدح تو کوبیست جاودانه جلال
همیشه یک یک دینار گنج بهره تو — اسیر روز مصافست صدر دوره قتال
زهی ملک که حلال چنین بود دینار — به تیغ مالد در خون خصم کرد صفال
خراج قیصر روم است و سر فغفور — بهار و هندی لاهور با جیپال
بلای بر همنانست و آفت و جال — هلاک اهرمنانست و آفت و جال
نه بهر جود تو آواره از عدم بوجود — نکو کنند احوال راحت اموال
ملوک را همه بگسستی از مدیح طمع — ایا مظفر پیروز روز خوب خصال
بدین بها که زیک بیت من خریدستی — سپهر و تخت تخورند تاج عز و جلال
ایا ملک تو از این آفتاب را دو تری — زبان هر که بیارد دلیل ها و الال
نه آفتاب بچندین هزار سال کند — همیشه زر که همی بهر من بهی هر سال
و دو دست تو بعطا گاه بر ببارد زر خواست — ز موج دریا پیش آمدش نه کان جبال

ابو الفرج

همه ملوک جهان را کجا ثنا گویند ... عطا تو بخشی ایا خسرو خجسته فعال

بعالم از ملکان مالک الملوک توئی ... جمالشان همه از تست گاه جود و جمال

ثواب کرد که پیدا نکرد هردو جهان ... یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال

وگرنه هردو ببخشیدی او بروز سخا ... امید بنده نماندی بایزد متعال

هزیمت طمع اندر بجود تو همه سال ... نهیب مال الا مال است سیل مالا مال

ازین سپس بزمین بر کجا مصاف کنی ... چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال

که عرض هفت زمین باد و دو تیغ تو شاه ... مصاف راوی جود است و قبله و اقبال

حصار نیست که دندان پیل تو نگشاد ... زمین کجا که ستور تو بد نکرد اشکال

بسا بچرخ بر آورده کاخ دشمن تو ... بنا رسیده ز بیم زوال ویافته بال

که باز خورد بد و زند پیل تو شاه ... کنون رسوم دیار است و گنبد اطلال

دوام کرد و اندام پیل وار عدو ... چو برزنند بد و کوس پیلی تو دوال

بر ستیخ نیاز آوره مخالف را ... چو صرصر تو بطبل اندر افکند طبال

هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان ... دراز کرده و شیر آسمان چنگال

بگرد جانش بگردید اژدها کردار ... بسان ابر کرد اندر آورد دنبال

شجاع

شعاع چشمهٔ خورشید روز دولت او / ندیده خواهد تا روزگار حشر زوال

هنوز جود ملک بنده را نداده عطا / هنوز بنده مراورا نکرده هیچ سؤال

دو چاکرند ملک را ز جمله رهبانان / همه جهان رهی بندشان طغال و نیال

بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود / فنای ملک یکی وان دگر رهٔ آمال

هزار دینار آن جود بی‌نهایت او / هزار دیگر آن اژدهای اعدا مال

اگر عطا دهد این بره که یار کرد و پیل / ز ناره ره ندارم مغاک را ز تلال

بشعر یاد کند روزگار برمکیان / دقیقی آنکه کاشفته بر او احوال

سحاق ابن براهیم را چه بهره رسید / ز فضل برمک و آن شعر قافیه بزوال

بیک دو بیت ندانم چه فضل داد بدو / فسانه باک ندارد محال را ز محال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان / بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

دو بدره زر بفرستاد دو هزار تمام / برسم حاسد و تیمار بدسگال

چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان / بدوش داد دو بیت مرا دو بیت المال

چو او و آنکه خداوند اوست بر در شاه / چو چاکران ضعیفند و بندگان زوال

چو گفت حاسد آنکس که بدسگال منست / بباطل اندر او از نگاره نیک شکال

۹۱

دو بهره یافتی از نعمت و کرامت شاه
یکی دو بدره دینار یافتم بتمام
هزار سخن بکند شسته است هر دینار
بر تیغ هندی از هندوان گرفته بقهر
هزار بود هزار دگر ملک بفزود
دو موسم آمد هر سال بر کرامت شاه
امیدوارم کین بار صد هزار تمام
بر حل همت بر من عطا فرستد شاه
بمان صنم که بمن بنگرد چشم از خشم
کنون همی بلندم بفر دولت شاه
خدای داد ترا ملک گفت بفزایم
ز نعمت ابدی را منعصری تو شکر
ایا محمدی از دین پاک باقی باش
صلات تو بهمه دوستان سید طبع

غنی شدی گر از جور روزگار منال
حلال و پاکتر از شیر دایگان اطفال
چو عنصر رهبر او بوده صد هزار نبال
دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال
بیک غزل که ز من خواست لطیفه غزال
زکار روان جلال و زکار روان جمال
بمن بیارد بر پای پیل بر فیال
که گردلش نیاید به تیر ماهی دال
نداد فرقتا و مرمرا امید وصال
کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
نشاکران تو انجیر و خجسته خصال
نه کرد کار جهان را بدانچه گفت ابلل
همیشه تازه چو عید محمد از شوال
همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

دو بدره

دو بدره زر بگر قسم بنفشه بار این | بنفشه رویه صد بدره گیر و خرطال
کجا شریف بود شاعر غضایر تو | وضیع باشی چونان چو زر سرخ نعال
به بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر | بحد طاقت مفضول باشد و مفضال

فی مدح و ستایش یمین الدوله سلطان محمود

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال | نیکروز و نیک جشن و نیکبخت و نیک فال
فال فیروزی و روز است آسمان و بوستان | کان یکی پیروزه جامه است اینت گر زرین نهال
گرد برگ زرد او بر خفته شاخ زرد خویش | راست پنداری که بدر او بجستی از هلال
بگذرد باد شمال ایدون که نشناسی کم او | دستهای ناقد زر است یا باد شمال
آسمان پاک گشت یکباره در و ابر سیاه | یا فقست از بزمگاه خسرو مشرق شمال
جام پیروزیست گوئی بیضه عنبر بود | پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو خصال
عالم فضل و یمین دولت فضل و هنر | حجت یزدان امین ملت و عین الکمال
کامکار پر آیات و نامدار پر اسبب | پادشاهی را صلاح و شهریاری را کمال
داور پر تمثل و نیکو سیرت بی غایله | چیز بخش پر بها و جنگجوی بی ملال
خادم او باش تا مردان ترا خدمت کنند | سائل او باش تا شاهان کنند از تو سؤال

فی مدح سلطان مسعود

۹۳

چرخ جان اندر نشان او نیابد ره همی / کآب دستش نجوید دشمنان روز قتال

شره از چشم عدو یکبک به نیزه برکنند / ور بجوید باز بجایش در نشاند اتصال

خاک و باد و آب و آتش طبع از آنشد کآب اوست / خاک طاقت باد و پای او اگر دانش نقال

از غزال و کوه اگر نسبت ندارد پس چرا / کش بدارد کوه باشد کش برانگیزد غزال

آلت روز شتاب و منزل روز سفر / نزبت روز شکار و قلعه روز نزال

آلتست آری و لیکن آلتی کش نیست عجز / منزلست آری و لیکن منزلی کش نیست مال

آفتاب عقل از آن روح طبع و دهر عزم / آسمان قلم روز مانه دولت دریا نوال

این جهان و آنجهان در زیر مهر جود اوست / مهر او حسن المآب جود او خیر المآل

همت عالیش را گوئی عیانست العجب / هر چه بشناسی بهستی جز خداوند ذو الجلال

گوهری باشد که در گنجد بدو چندین هنر / همتی باشد که در گنجد بدو چندین عیال

اعتدال اتفاقش هر طبایع را مگر / کار نایدزان طبایع گو بماند از اعتدال

در بلاد و بیشهای هندوان از بیم او / مرد حاسد برزنست و شیر حاسد بر شغال

کنجهای هندوان از شاه غارت کرده بود / مانده بود آن پیش ره شان شکست و خال

تیر شاه از کشتگان در جنگ چندان برکنند / تا ز پس پیکان زرین باز کرد اندر وبال

بود فی و اند چنان فی اند که فی تد پیر او ‌ ‌ ‌ مر کواکب را بیکدیگر نباشد اتصال

تا نبارد قطرهٔ باران از آتش بر زمین ‌ ‌ ‌ تا نسوزد آتش سوزنده در آب زلال

بر زیادت باد عمر و روزگار ملک او ‌ ‌ ‌ ساعت او روز باد و روز ماه و سال

در صفت نوروز و مدح سلطان محمود

نوروز بزرگ آمد و آرایش عالم ‌ ‌ ‌ میراث به نزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز ‌ ‌ ‌ آن قبلهٔ فخر و شرف و گوهر عالم

سالار خراسان ملک عالم و عادل ‌ ‌ ‌ از جملهٔ شاهان به همه فضل مقدم

گردون بر او جز که بخدمت نکند کار ‌ ‌ ‌ دولت بر او جز که بطاعت نزند دم

انجا که خورد باده ز شادی بچکد زهر ‌ ‌ ‌ وانجا که زند تیر ز آهن نزند دم

پر شکر شادی شود آفاق دمادم ‌ ‌ ‌ هر که که دمادم کند او رطل دمادم

چون تیر گشاده کند از چرخ بهیجا ‌ ‌ ‌ از هیبت او چرخ گشاده شود از بیم

انجا که بود جود وش هرگز نبود فقر ‌ ‌ ‌ وانجا که بود نام وش هرگز نبود غم

گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش ‌ ‌ ‌ ور نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم بنجشش بکشد آتش اوبار ‌ ‌ ‌ در رزم به تیره بکند دیده ضیغم

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را — انگشت و نگین است به از حاتم و رستم

فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی — هر پنج بطبع و کف او گشت مسلّم

بحریست کفش جز همه حکمت نزد موج — ابریست کفش جز همه گوهر ندهد نم

از گرد سپاهش همی ادهم شود اشقر — از ضربت تیغش همی اشقر شود ادهم

کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را — کلکش حجر الاسود و کف چشمهٔ زمزم

کس پیش نرفت از همه گیتی که نبردش — کاروز بر وابلش ننشست بماتم

از رونق رایش سخن آراسته گردد — کش رای نگین است و خرد حلقهٔ خاتم

هرچند بگیتی خرد و اصل کریم است — اندر حرم سیر کریم است مکرّم

قسام بدو داد همه قسمت نیکی — گوئی که بدو بود عنایتش مقسّم

تا هیبت جودش ندهد مایه بهر دو — نه تیز بود آتش و نه موج زند یم

چون بسته ز رنج از دل او یابد راحت — برخستهٔ آز از کف او باد امرهم

کو را بپرستند چه آزاد و چه بنده — کو را بستایند چه گویا و چه ابکم

در نیک و بد و غور سخن فکرت دانا — بیش است ز هر چیزی و ز مدحت او کم

چونانکه سر نیزه اش بیرون رود از سنگ — بیرون نشود سوزن فولاد ز نیرم

ناچرخ

تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک	تا پیش روان سال بود ماه محرم
در صدر بزرگیش بقا باد و بشادی	بنیاد هنر مانده با حکامش محکم

فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

امید بیکی و تاج ملوک و صدر کرام	بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام
یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز	امین ملت و ملت بدو گرفته نظام
سپهر کلی و جزوی بدو نمود هنر	جهان علوی و سفلی بدو گرفته مقام
اگر نبودی از بهر ملک او بندی	نه چرخ را حرکات و نه ملک را آرام
نه پای مرکب توقیر برگرفت سهیل	بملک توسن کی بند بر نهاد لگام
ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد فهم	ز ذکر دشمن او طعم زهر گیرد کام
بجاه بی اثر او کسی نیابد راه	ز بخت بی‌خبر او کسی نیابد کام
کسی که کینه او را بدل پسند کشد	ز موی خویش نهد دام ملک بر اندام
نگاه کردن شادی بمهر رحمت او	کنون برحم زمن سوی او شود پیغام
همیشه سعیش مشکور باد و فال نیک	که کار من بدو اگردد عیش من بدوام
بنام خدمت میمون زند دم لاف	یمین دولت منصور او گرفتم نام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از پس فتح — ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام

همی بنشستم اشعار شکر او روزی — صبر منظوم آمد ز شکر در اقلام

کجا خزینه زر و سفینه گهرست — بدست شاه جهانست هر دو را انجام

خدایگان خراسان حسیبی پردازد — خزینه را بسخا و سفینه را بحسام

کلام و تیغ شناسد که جبرئیل امین — ز آسمان سخن آورد و آنگهی صمصام

بدین ضمیر خجسته است در دل حساد — بدین روان بفزوداست قد تن خدام

کدام زایر با فضل دید عادت او — که بر نیایدش آواز شکر او ز مسام

بنعمتش بفزوداست در زمین زینت — بهمتش بفزوده است بر سپهر خرام

ز رای اوست خیالی خرد بجان اندر — ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام

اگرچه پایه تاریخ عالم ایام است — فتوح اوست تواریخ گردش ایام

دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است — خجسته مرکب او را ز نصرت است لجام

کنون عجب تر از آن فتح فتح غرجستان — که شد بدولت او مر سپاه او را رام

یکی حصاری کش سر همی ستاره گرفت — بناش کیوان با او سنگ آینه فام

نمیده مرغ بدان برج بر نشاید بر — رمیده زنگ بر آن سنگ بر گذارد کام

زمینش آهن و فولاد برج کوشه کوه | بسان بیشه سپهر برج او پر از ضرغام

چنان فکندی ز سنگ منجنیق عدو | گر او شدی دل نور از نهیب او ظلام

سپاه خسرو مشرق بفر دولت او | چنان گرفتند آن برج را چو باز حمام

بدولت ملک آن ناحیت بدست آمد | نه قلعه ماند و نه شاه و نه چاکر و نه غلام

خجسته بادش آغاز و هر چه خواهد کرد | وزان خجسته ترش نیز حاصل و فرجام

بکامکاری اقبال و دور روز بهی | نگاهدارش یا ذوالجلال والاکرام

فی مدح یمین الدوله سلطان محمود

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان | نکرد حاصل کس جز بخدمت سلطان

یمین دولت کایام از او شود میمون | امین ملت کایمان از او شود تابان

همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست | چو بهره باشدش از عنایت یزدان

اگر بقول فقیهان و اهل علم روی | گزیدش ایزد و با او بفضل کرد احسان

بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد | از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان

قضای حضرت این ملک و پادشاهی او | روا نباشد کاندر قضا بود نقصان

بدان کسی که بود نیکخواه او ایزد | اگر کسی بدخواهد رسد در نقصان

فی مدح سلطان محمود

بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده‌ست — اگر کسی نپسندد وازو بود کفران

وگر حدیث بقول منجمان راسنی — بحکم اختر و ایام و طالع دوران

بصد دلیل چنانست حکم طالع او — که کد خدای جهانست و پادشاه قران

بسر علم نجوم اندراست قوت او — ور استوار نداری همی نگر بعیان

نجوم را چو خطر کین کمال قدر او را — خدای داد مر او را چنین بود امکان

ستاره و فلک و روزگار مخلوقند — چنان بود که ایزد بدان دهد فرمان

خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند — غلط روا نبود بر خدای با سبحان

چو بخت و دولت روز فلک بحکم خدای — همه موافق باشند با کسی یکسان

کراهن است مخالف براو برانداشید — خدای فکرت او را برو کند سوهان

خلاف شاه جهانست آتش موقد — بهر کجا بود آتش نماند او پنهان

کسی که آتش را جای ساز اندر دل — هر آینه بدل او رسد نخست زیان

عداوت ملک مشرق و خداست — همی ز صاعقه و زلزله دهند نشان

به پیش صاعقه و زلزله رود بر دم — بسوزد و بشود خانهای او ویران

ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر — خلاف او را چون خلاف یزدان

خدا راست بزرگی و پادشاهی و عز / بدان دهد که سزاوار بیند از کیهان

اگر تو آن نپسندی توئی مخالف او / خلاف ایزد کفر است و مایهٔ طغیان

مخالفان خداوند را دو چیز جزاست / بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران

و گر ز درد تهی حسد مکن که حکیم / مثل زند که حسد هست درد بی درمان

مکن خلاف خدمت کنش که خدمت شاه / مثل سفینهٔ نوح است و تیغ او طوفان

نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد / نه هر که کان کند او را گهر آید کان

تو چون تنی و ملک جان برابری جوئی / نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان

خدای حقت زه کار جز بحق نکند / بحق گرای گر آورده بحق ایمان

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود / مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان

اگر مخالفت شهریار عالم را / بکوه بر بنویسی فرو خورد سکان

و گر بچرخ فلک بر نهی مخالفتش / سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران

عدو شرا همه حال روزگار عدوست / که از خدای چنین کرد روزگار ضمان

چو از مخالفت او کسی حدیث کند / برو دراز شود دست محنت حدثان

چه مایه ساخته کار بزرگوار تباه / خزینهای بزرگ و سپاههای گران

فی مدح سلطان محمود

که نیست شد بخلاف خدایگان عجم ... نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان

بروزنامهٔ ایام در همه بدست ... اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان

نخست باری سامانیان که گفته‌اند ... که رسم و سیرت ما داده ملک اسامان

همی فراخ‌تر آمد بساطشان ز زمین ... همی ز کیوان بگذشت آن سر ایوان

بدان بزرگی و آن عز و آن کفایت و جاه ... بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان

امیر عادلشان حجت آورید خدای ... اگرچه بودند آن قوم خسروان زمان

امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق ... میان ببست به پیکار صد هزار عنان

بر آنکسی که همی قول اسمانی جست ... نهاد روی و رسانیدشان بذل هوان

چو کوه بود بدان لشکر و بحملهٔ او ... همه شدند پراکنده چون غبار دخان

همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد ... بزور بازو و شمشیر تیز و بخت جوان

وز آنچه بستد نیمی بنام خویش نداشت ... وگر بداو بسپرد و وفا نمود بدان

چو باز میر رضی زین سخن پشیمان شد ... ز عهد خویش بگشت و پناه کرد بخان

خدای عز و جل شغل او کفایت کرد ... که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان

رسول کرد سوی میر زین و او برخواست ... که تو بیاده بکش لشکری بسوی گرگان

ولہ ایضاً فی المدح

که بر خراسان این گ چیره دست شده است

چو قصد کرد خود او شد بخویشتن مشغول

به نیست کردن اعدا خلاف خسرو را

دلیل و دیگر برهان دیگر از خلقت

بشاه مشرق با دوستی همی پیوست

چو شد مخالف شاه جهان سپید رو

کسی که بیند صنع و خدای نشناسد

حدیث ایلک ماضی که موافق بود

چو شد مخالف در دوستی خلاف آورد

فتحه رایت منصور چون دار الملک

وزان سپس چو بیامد برزم شاه برفت

عجب تر از همه خوارزمشاه بود که تا

زمان مانش فزون بعد جاه و کارش بر

خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد

مرا از و برهان و سپه بد و برسان

باخر از نیست بد بد و برسید زبان

پسند باشد و گر نیست هیچ همین بیان

که سیستان را او بود رستم دستان

درخت بختش سرسبز و تازه بود اغصان

زوال نعمت و بیچاره روز حرمان

بدان که هست بد و نام مردمی بهتان

نبود نامه و را بجز ظفر عنوان

نشاط او همه ذل گشت و کار او خلقان

بکرد جنبش و شد سوی کشور ایران

قفا دریده هزیمت بسوی ترکستان

بمهر خسرو وابسته بود جان و روان

دلش گشاده به پیش سپاه بسته میان

نکرده بود مر آن راز را همی کتمان

درم خریدهٔ او را بدو گماشت خدای | بدست بندهٔ خود گشته گشت چون پیمان
کنون بدست یکی بنده خداوندست | همه ولایت او از بخیر با فرغان
وگرچه هست وگر من نگویم از آنک | دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان
خلاف شاه و امام زمانه عدو ویست | کسی که گرز دل و دست خویش و تیغ و سنان
هرآینه هنری کان ز آسمان آید | فراخ تر بود اندر مجال او میدان
بدانکه خصم بداندیش شاه یزدانست | همی کشندشان بسعی و شرط و فرمان
بلا بلست خلاف خدایگان عجم | بجز بجان نکند مر چشیده را تاوان
بیازمایش و پس آزمون کنی بینی | هلاک خویش همانساعت از بن دندان
همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست | نهاد خلق جهان را طبایع ارکان
بسردسیر نه پلنسد لاله در مه دی | بگرمسیر نیابند یخ بتابستان
بقای شاه جهان باد و باد در دولت | ولی برامش و دشمن بخویشتن بفغان

فی مدح یمین الدوله

چو تن بجان و بدانش دل و بعقل روان | فروختر است زمانه بدولت سلطان
یمین دولت و مر ملک را دلیل یمین | امین ملت و مر خلق را ز رنج امان

وله ایضاً فی المدیح

زجان بفکرت محکم برون کند سیاس | زکوه تیسم بآهن برون کند کهکان

نقاش جانی کاندر خیال او خرد است | سخاش ابری کاندر سرشک او طوفان

سپهر گفت زمین کوشش او بخشش | زمانه گفت زمن طاعت و از او فرمان

بدیع او ز قیاس آفتاب رخشان است | بنور صفوت او خلق معترف یکسان

ایا کسی که ندانم وجود را ز عدم | برو وجود و عدم جو حسن خسرودان

اگر حرارت صفراست حمله بردن او | کزو مخالف تا داده دیده در یرقان

ازانکه آهن و سوداالطبع هر دو نکبت | ز بیم تیرش گیرد عدوش را خفقان

بدان فرود خدائی به از نبوت ملک | برآورند غذا یافته ز ریگ پستان

خدای طاعت خویش و رسول و سلطان جست | نگرد فرق بدین هرسه امر در فرقان

هر آن کمان که بجنباندش کش او بخشد | ازانکه هست گذارش بچشمه حیوان

ردو زشست در شستش صواب تیش اگر | بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان

مبارز از تیرش بسی چرا نکشد | ازانکه هست گذارش بچشمه حیوان

ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا | مراز بهر تو آمد ز دست او هجران

ایا هوای ترا در دل ملوک وطن | ایا رجای تو را بر سر سپهر عنان

105

وله ایضاً فی المدیح

بدین جهان نفروشد حکیم خدمت تو — وگر بجان نفروشد بود بنرخ ارزان

تویی که رای تو در دل همی فروزد عقل — تویی که رای تو در دل همی فزاید جان

ببویش اندر عطاره شد وان عاجز — برنگش اندر نقاش چینیان حیران

یکی نگاشته زنگی که بی تکلف رنگ — شود ز دیدن او دیده ها نگارستان

فروغ او شب تیره تو رروز سپید — هوای او بزمستان برنگ تابستان

به پشت ماهی پایش ببرج ماهی سر — زمی باصل و سبر بر جهاش به سرطان

بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر — ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان

ز محکمی پی بنیاد او ببیخ زمین — زبر تری خم ایوان او خم کیوان

وراز رواق کشادش نظر کنی سوی آب — همه قوام جسد بینی و قوام روان

بروی صحرا چند انکه چشم کار کند — کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان

بلور حل شده بینی به پیش باد صبا — شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان

زعکس آب هوا سر دکشته چون خط دوست — سپهر سبز و چنان گشته چون بستان

ته سبز کله خرما درخت مضطرب از — همی خروشد بلبل همی زند دستان

گر از بلند رواقش نظر کنی سوی شیب — ستاره بینی بر روی زمین گران بکران

بساط ازرق مینی فراخ درشبنم … بران بساط پراکنده لؤلؤ و مرجان

ودیگری بدرخانه ژرف درنگری … کشیده بینی حصنی زکوه هر الوان

روان تخت سلیمان و آب پررزوان … بساط صرح ممرد که خلق از و بگمان

زعکس او متلون شده چو قوس قزح … وگر بخواهی شو بنگر و درست بدان

شده است بسته زبانم زو منفکر دل او … بوصف هرچه بخواهی منم گشاده زبان

بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرای … نکرد جز تو کس ایشهریار درکیهان

همیشه تا بجهان در بود قرین و قرین … قرین دولت بادی بصد هزار قران

بهرچه گوئی داری تو مایه و تصدیق … بهرچه خواهی داری تو قدرت و امکان

مباد پیتو زمانه مباد بی تو زمین … مباد پیتو مکین و مباد پیتو مکان

موافقان بدیراز فر دولت تو … چهار چیز بجای کشست عیان

بجای محنت نعمت بجای غم شادی … بجای بیم امید و بجای ضعف توان

مخالفان بدیراز بیم هیبت تو … چهار چیز بجای چهار گشت عیان

بجای عمر هلاک و بجای درمان درد … بجای ناز نیاز و بجای لهو اخزان

فی مدح وستایش ملک المظفر یمین الدوله محمود

ز بسکه ژاله فیروزه‌گون ابر فرو ریخت | همی فرو گسلد رشته‌های در ثمین

از آب پاک دهان پرستاره دارد ابر | ز باد پاک شکم پرستاره دارد طین

ز مشک تنگ لباس اندرو نشده است هوا | گر گل نشاند در گلستان مشک آگین

هوای روشن اگر عرض کرد لشکر گل | زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین

عجب نگارگر است ابر و باد و سیاب | بدشت و بیشه نموده است آثارشان شیرین

بباغ دو ده کند روست ناف باد و بوی | بدشت ساز نگر دو ستبر و ابر بچین

بهار دو ست یکی طبعی و دگر عقلی | یکی شمامه و دیگر بودش باقی چین

بهار طبعی صنع خدای عز و جل | بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر منصور | یمین دولت عالی امین ملت و دین

علامت ظفر است اندرین خجسته جبین | کفایت فلکست اندرین خجسته نگین

زمانه ملت را و خدای دولت را | یمین و امن دلیل آمد از یمین و امین

رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم | فعال او شعر را سخن کند تلقین

خجسته مرکب او باد و آتش است بهم | نگاه سیر چنان و نگاه حمله چنین

عجب که باد همی بر کند سبک لگام | عجب‌تر آنکه همی بر نهد بر آتش زین

وله ایضاً

به تیزی سخن و دولت اندر و معنی	بگونهٔ فلک و کوه اندر و پروین
هنر بقوت بازوی شاه داند کرد	گر بخت یارش بودی و کردگار معین
بپای بارهٔ او حصن دشت ساده شود	بصف لشکر او دشت‌ها حصن حصین
ز رای او رود اندر فلک ستاره رو	ز کف او رود اندر نشیب ماء معین
ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق	جهان سراسر شکست همت تو یقین
زوال نعمت هرگز خدای نپسندد	بدان زمین که بود در موافق تو مکین
عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود	ازان زمین که بود در مخالف تو دفین
ز آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند	صفت نیابند اندر جهان مگر نفرین
روا نباشد اگر کس قرین تو جوید	ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین
برون برد علم تو ز مغز شیران هوش	برون برد کرم تو ز روی پیران چین
بدولت تو قضا با فلک منادی کرد	عدوی زاد و بمرد و یگانه گشت چنین
دو جای دارد بدخواه ملک اندو جهان	ازین جهان همه سجن و زانجهان سجین
بدیع لفظ تو دُر است و افتخار صدف	بزرگ باس تو شیر است و روزگار عرین
ز طالع تو نمودند چرخ را حرکت	ز سنگ حلم تو دادند خاک را تسکین

وله ایضاً فی المدیحه

نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز — نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین

حسد برد همه تن بر جبین خادم تو — زبهر آنکه نهد پیش تو بخاک جبین

خدایگانا تو مهر دوستان بگذار — که روزکار خود از دشمنان کنند ارکین

همیشه تا فلک و آسمان بود گردان — بود زگردش او گردش شهور و سنین

مباد هر که نخواهدت شاد جز بنده — مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

در مدح و ستایش امیر نصر ناصر الدین

فروشکن تو مرا پشت و زلف پرشکن — بزن به تیغ دلم را به تیر غمزه مزن

چو جعد سلسله کردی بهر بستن من — روا بود بنه بر مرا تو چاه مکن

بس آنکه روز رخ تو سیاه کردم روز — شب سیاه بر آن روز و لفرو مفکن

نظاره گان تو از دو لب و خط تو همی — برند قند بخروار و مشک سوده بمن

تو مشک زلفی لیکن پر از گل نافه است — تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن

ترا که ماه زمینی بس از زمن آنکه کشم — تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن

امیر عادل و عالم سپهبد مشرق — قوام دولت احرار ذو المنن

کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین — که جانش در خرد و شست در تن جان

بنام حلمش واندر میان او باشش — بکوه ماند واندر میان او آهن
بحلقه زره اندر بر زمکه تیر ششش — چنان بود که بدرز حریر در سوزن
دو خلقتست کف پادشاه را بدو وقت — چنانکه بار دهد بر دوستان و بر دشمن
چو جام گیرد و بر دوستانش جامه و زر — چو تیغ گیرد و بر دشمنانش خون و کفن
کواکبست هنر فضل و فکرتش کردون — جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن
اگرچه ماده و نر است تیغ در کف او — بماده ماند و باشد بمرگ آبستن
بدان شرف که بگیرد بفضل او معنی — بدان هنر که ندارد بنزد او مسکن
اگرچه سیرت و طبعش از این جهان دو است — رواست او را فاضلتر جهان موطن
بدانکه مرد ز زن زاد و زن نشد فاضل — گرا بند ابقدم داشت فضل مرد بزن

فی مدح ملک نصر بن ناصر دین

گل نو شکفته است آب روان — برآمیخته مهر او با روان
خرد مهر او برنگارد بدل — که دل مهر او بازبندد بجان
اگر بنگری سوی رخسار او — بروید بچشم اندر ارغوان
بمن گر بانگشت اشارت کنی — ز ناخنت بیرون دهد زعفران

نه از شکرستش لفظ شکرشکن — نه از عنبرش زلف عنبرفشان

اگر نام پیچیده زلفش بری — پر از مشک یابی تو کام و دهان

اگر وصف گوئی ز شیرین لبش — روان گرددت انگبین در زبان

وگر نیست خواهی که هستی شود — به پیشش چو بندد کمر بر میان

نگار است گوئی میان سیاه — نگاری چو آراسته بوستان

چه سود از نگار سپاهی ترا — سخن را به مدح سپهبد رسان

خداوند علم و خداوند عدل — خداوند ایمان و یمن و امان

ملک نصرت بن ناصرالدین کزو — قوی گشت فرهنگ و دولت جوان

طبایع ز حزمش بود بی خلل — زمانه به عزمش ببندد استان

بدی به ز نیکی با عدای او — کژی بهتر از راستی در کمان

ادب را بر منش کند اقتراح — خرد را برایش کند امتحان

چنان کآسمانست در همتش — جهان همچنانست در آسمان

بزرگیش را در جهان جای نیست — که پرگشت از آثار نیکش جهان

اگر عکس تیغش در افتد به نیل — بجوش آیدش مغز در استخوان

بزرگی و شاهی مثل آتش است	از آتش تو نوری و جز تو دخان
همی تا فصول طبایع ز سال	تموز و دی است و بهار و خزان
جهان تا زمین است شاه زمین	بزی تا زمان است فخر زمان
به نیکی بکوش و بهمت برس	بشادی بباش و برادی بجان
همان فر فرخنده با دات عید	عدو مستمند و ولی کامران
تو از قدرت ایزدی بر زمین	همی باش بر قدر ترکش کامران

ولہ ایضا

همیشه مراد و همی زیم بامان	بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین	سپاهدار خراسان برادر سلطان
کمینه عرضی از جاه او برون فلک	کمینه جزوی از قدر او به از کیوان
کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند	برآید از لب چشمش بجای مژه سنان
چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست	برون جهد بقفا روانش چون پیکان
ز بهر آنکه زبان شاه را قلم باید	نرست هیچ نی از خاک تا نسیت نیستان
نجاتش او وطن اندر روارو قلم است	چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان

بجای علمش جهلست علم افلاطون | بجای عدلش ظلمست عدل نوشیروان
ندیده بوسه سپروزی از کاف بلند | بروی رو بدبختان آن خجسته شادروان
ز باد طبعش و از کوه حلمش این عجب است | که او بباد سبک گزنت کوه گران
همه خصالش پرفایده است چون حکمت | همه کلامش از معجزات چون قرآن
از آنکه در همه هستی همی بود موجود | مدیح او بچه ماند بحجت یزدان
نه گر تو خدمت کاهی بخواهد او ز عطا | نه بیشی از کنه عفو او کند نقصان
ابا زمانه شده مقتدای همت تو | تو مقتدای مروت نبرد تو جهان
اگر بگوئی جائی که زنده دارد تن | وگر بگوی عقلی که زنده دارد جان
بتو نشان ندهم از تو بهر آنکه تو را | بتو شناسند ای شاه جز تر انشان
تو از بلندی چرخی وگردش تو هنر | تو از تمامی دهری جنبش تو نهان
بجای جهد قضائی که بشکنی تدبیر | بجای عهد وفائی که نشکنی پیمان
بسا رکست بر احرار نام و خدمت تو | مرا نخست بدید آمده است این سامان
مرا جوان خرد و پیر بخت بگذرید ی | بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان
از آن عیش که نبود دم نخوستین آگاه | بجاه تو ز من آگاه شد جهان نشبان

چو خویشتن بهنر و سیرت تو نام مرا	بگسترید بهندوستان و ترکستان
اگر بکثرت مدحت مرا بسحر حلال	بیاورم که همم قدرت است و هم امکان
مرا شناسد لفظ بدیع و وضع غریب	مرا شناسد دعوی و شعر و دیوان
زبان من بمدیح تو تا دراز شده است	بمن دراز نشد دست محنت حدثان
تند از نعمت تو خوردم ز خوان پدر	نه از میانه راه و نه از در دکان
سوافقم تو ای شاه و برکشیده تو	وز آفرین تو اندر ایادی احسان
بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز	ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان
ز نرگس فر و بخورم تا نبر تو سبز بود	مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر	همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن	ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان
اگر چه ذات اصل از سرشک باران است	نه در گردد هر جا که برچکد باران
همیشه تا که تموز و دیست و آتش و آب	چه از هوا چه رضاکست نو بهار و خزان
بخوی نیک بخش و برو بنیک بکوش	ببخت نیک بباش و بنام نیک بمان

وله ایضاً فی مدح میر نصر ناصر الدین

۱۱۷

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان | گفتا ز نیست نیست نشان جهان
گفتم که ساعتی بر من فرو نشین | گفتا که باد سرو زمانی فرو نشان
گفتم که باد سرو زیان دارد همی | گفتا ز باد سرو رسد لاله را زیان
گفتم که گلستانت همه ساله پر گلست | گفتا که گل غریب نباشد بگلستان
گفتم که آمدان شده رویم ز آب چشم | گفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران
گفتم که مشکبار شد از جعد زلف تو | گفتا ببوی و رنگ عزیزست مشک دان
گفتم که هر زمان تو بدیدار نیستی | گفتا ستاره نیست بدیدار هر زمان
گفتم چرا تو دیر نیائی بر من همی | گفتا که تیر دیر نیاید بر کمان
گفتم بسوسه تو زیان کردم ای نگار | گفتا ز هر سو در رسد مرد را زیان
گفتم جدا نشدی من ای بت من همی | گفتا همه بدولت و فر خدایگان
گفتم یمین دولت محمود کامگار | گفتا امین ملت محمود کامران
گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر | گفتا فدای جانش بادا هزار جان
گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست | گفتا که در مصاف هژبر بیستان
گفتم که باد نیست بر آب او سبک | گفتا که کوه نیست بر پیل او گران

گفتم که پیل و بچه بماند بگاه رزم — گفتا بقلعه که بود آهنین روان

گفتم خدای عرش بداد شهی مرا — گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن

گفتم هزار قلعه روانست شاه را — گفتا هزار قلعه روانست با روان

گفتم که رایگان نگرفته است مملکت — گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان

گفتم که یار بود مرا او را بروز رزم — گفتا نخست یاری تائید آسمان

گفتم که زین گذشت مر او را که یار بود — گفتا چهار چیز بگویم تورا عیان

گفتم که آن چهار کدام است بازگو — گفتا که تیغ و تیر و دل و سینه ایشان

گفتم که حد غزنین از او چه کرد — گفتا که زر سرخ بدید آور و در کان

گفتم کجاست دولت و با کیست همنشین — گفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان

گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست — گفتا مثال سیمرغ از دیدها نهان

گفتم سزای دولت و ملکست شهریار — گفتا سزای تاج و کلاهست جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار — گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

گفتم خداش باد بکام دل و نشاط — گفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

و له ایضاً فی المدیحه

چیست آن آب چو آتش آهن چون پرنیان / بیروان تن بیکره پاکیزه چون پاکیزه جان

ار بجنبانیش آب است آب طرز آئی درفش / ار نهنداریش تیر است ار بجنبانی کمان

از خرد آگاه نه در مغز با باشد چو خرد / وز گمان آگاه نه در دل و همچو گمان

آینه دیدی بر او گستره مروارید خرد / زیره الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان دیدار و آتش کار نشناسد خرد / کاتش افروخته است آن شکفته بوستان

آب داده بوستانی سبز چون شمشاد برگ / زخم او همرنگ آتش شکفاند ارغوان

در پرند او چشمه سیماب وار در کنار / و اندر آهن گنج مروارید وار دیگران

هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه پرند / هیچکس دیده است مروارید را پولاد کان

تا بدست شاه باشد تازه باشد بوستان / کشتن بدخواه او را تیز باشد بی فسان

شاه گیتی خسرو لشکرکش و لشکرشکن / سایهٔ یزدان شه کشور ده کشورستان

زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد / زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان

گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن / ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان

جان سخن گوید بنامش آفرین گوید سخن / دل دهان گردد بدان گفتار و اندر تن زبان

گرند از بهر زمین سیدستی پیش او / هر میان را ستی بپوندد و بندد اندر میان

پست گشته راستی از نام او گردد بلند … پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان

ای خرد را جان و تن را دانش و دین را امید … پادشاهی را چراغ و نیکنامی را نشان

سوخته تیغت درفش لشکر ترکان چین … پرده کرده سپاهت شکل هندوستان

بر دل تیره نهاده پیش یزدان برده اند … داغ شمشیر تو ای شاه جهان چیپال و خان

بر سپهر مهر مهری بر نگین و مهر او … در سر کفار چشمی در تن گردار جان

خواسته بخشی که خواهنده چنان داند که هست … زیر هر پی ای گنج بخشت تو گنجی شایگان

کوه کان با دخزان کرده بخشش ابر است … کوه گردد زیر زین باد گردد زیر ران

گر ز نیل و بار روان باید بخشش تیز کن … گرد میدان نیل گردد شکیه نیره ماردان

زخم دیوان را ستاره چون شرع در سر شست … تیر تو زان ساخت در جوشن بر ستوان

تن ماستید تو دارو زندگانی را بگام … جان ز بیم تیغ تو بر مرگ دارد دیدبان

از هنر نیکی نیاید چه دل و بازوی تو … از زره چیزی نیاید چون بماند بی شبان

کار خواهی کار بخشی کار بندد کار ده … کار بینی کار جوئی کار سازی کار دان

شادی و شاهی و داری شاد باش و شاه باش … جامه شاهی بپوش و نامه شاهی بخوان

ملک باد آنرا همیشه کز تو باشد نیکبخت … شاد باد آن دل همیشه کز تو باشد شادمان

و له ایضا

تا بنوروز اندرون باشد نشان نوبهار | تا بسیاه تیرماه آرد نشان مهرگان
خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر | با تو باد این هر چهار ای شاه گیتی جاودان

فی مدح یمین الدوله

تو بیست دین محمد بآیت فرقان | چنانکه حجت سلطان برایت سلطان
یمین دولت و پیراسته بتیغش ملک | امین ملت و آراسته بدو ایمان
ز خیر هر چه رسول خدای را خبر است | همی نماید از سایه خدای عیان
رسول گفت که پنهانهای و ویرانیا | مرا همه بنمودند از کران بکران
وزین سپس بدست تیغ محمودی | بهر کجا بنمودند ازو مرا یکسان
همی درست شود آنکه مصطفی وعده | کنون بحکم خدا از خدایگان جهان
عجب مدار تو را وین صفت که دولت او | خدای را عرضست و رسول را برهان
همیشه از قبل آفرین خدمت او | خرد گشاده زبانست و کلک بسته زبان
یک سفر مکانرا نبود خبر یک فتح | و گر نبود ازو سود و بود در زیان
سفر یکی است خداوند را و پنجه فتح | کز و بخروکی ارد شیر و نوشیروان
دری گشاد که وهم اندر او نشود جا | رهی برید که دیو اندرو نشود حیران

وله ایضاً

زهی شکسته تر از عهد مردم بیدین — دراز تر ز غم یار در شب هجران

بساطهاش همه سنگهای همچون جنگ — بناتهاش همه خارهای چون سوهان

چنان فقیر که هنگام بر گذشتن او — کسی ندید ز پیل بلند جز پالان

چنان که مشتی زو شاه خسروان گفتی — که باد مرکب او را گرفته بود عنان

ز آب موج چو بگذشت رایت منصور — فکند دولت او مر فتوح را بنیان

هم از نخست بسر ساده بر کشید سپاه — یکی حصاری کش سر برابر سرطان

به پشت ماهی قعرش بجاه کنگرها — ز سنگ خاره مر او را قواعد ارکان

بگرد خندق او بر دمیده بیشه لحم — چنانکه وهم در آن بیشه بگذرد آسان

بساعتی بگرفت آن حصار و غارت کرد — خدایگان زمین خسرو حصارستان

در او نه سایه بماند و نه طایر از بر خاک — دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان

حصار دیگر بگواره شد که شاه عجم — بکندش از بن و یکساعتش نداد امان

مرادش آنکه زیادت کند مر ایمان را — بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان

حصار دیگر بزد نه امیر او هارون — سپاه او قوی و گنج خانه آبادان

گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت — حصاریانش مسلمان شدند پیر و جوان

دگر حصار نهادین که برجش از بالا | همی بپیوستی با چرخ آسمان بنیان
همی بنالد گفتی زمین و رنجه شود | ز بار باره این پیکناره شارستان
بگرد خندق او بیشه که هرگز وهم | بدو درا و نتواند شد از کران بکران
درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو ابر | ز تیزی آتش و ز مژه قطره باران
ز جان خویش بسر خاش و دست بشسته | بر ز که بکف دست بر نهاده روان
بدان حصار درون لشکری قوی گرچند | ز تیغه شده و ایمن نشسته از خذلان
همی بگفت که با من که بس بود سپاه | بکنج خانه سیلان آهنین دیدان
چو دید رایت منصور شاه بر در حصن | فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ | بدیده قصد سر تیرهای خون افشان
نخست رزمی پیوست کز نهیب و شعاع | سپهر اخضر را باز داشت از دوران
همی زدندی شمشیر اهوان سرای | دو زلفشان بسمن بر همی زدی چوگان
حصار نعمت از آن لشکر قوی بستد | بیک چهار یک از روز خسرو ایران
چو دید نصرت شاه زمانه و دولت | بدست او اجل خویش را بدید عیان
گریخت خویشتن اندر میان آب افکند | بکشت خویشتن و دیگران در آب روان

وگر چه هست و گر من دگر نگویم از آنک | دراز گردد اگر گویم از فلان فلان

فی مدح ملک الملوک یمین الدوله

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین | امام عصر خداوند خسرو ذو المن

یمین دولت و دولت بدو قوی و شریف | امین ملت و ملت بدو تهی ز فتن

بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی | بطبع او نبرد دیو جز به نیکی ظن

در از دست بد انشد چنین که کوته کرد | ز طبع خویش بپرهیز دست اهرمن

اگر بهند و خراسان بزرگ نام شد است | چنانکه جانش اندر میان پیراهن

جهانکشا پادشاها جهانخداوندا | توئی که حجت را زیر لفظ تست وطن

برزم کردن دشمن حسام تو گوئی | که دست وا و دستی رود شمنان آهن

تو زنیده همه بندگان که در گیتی | تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن

چه آنکه گوید من بشمرم فضایل تو | چه آنکه گوید دریا تهی کنم به لگن

بهیچگونه سخن بر محل تو نرسد | بر آسمان نتوان شد بر آسمان برسن

نجام طبعی پیش تو آمدند سوار | پیاده شان بکشیدند خام در گردن

ز دشمنان تو اندر مضرتست جهان | جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن

زجاهشان برتابد زر کاهشان بکسل / زبختشان ببر باد و ز تختشان بر کن

به تیر خشم خداوندشان چو سنگ بدوز / به تیغ جمع سپهشان چو ذره بپراکن

کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل / دلش بطالع تو شرزه گردد و توسن

نهان نماند ازیرا که کینهٔ تو بلاست / بلا نهان نتوان داشتن بحیله و فن

کسی بخانه در آتش فروخت نتواند / چنانکه بر نشود دود از وسوی روزن

خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا / اگر بود بسر اندر سبب اگر بود بعدن

خدایگانا بگفتم که تهنیت گویم / بجشن دهقان آئین زینت بهمن

که اندرو بغرور زند مردمان مجلس / بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن

چو حملهٔ تو قوی و چو عدل تو بی عیب / چو همت تو بلند و چو رای تو روشن

بیرزنی که از واندکی بپفسر وزند / بنور تا فلک ماه بر زند برزن

چنین که هست آئین تو قوی بر او / بدولتا اندرا این خسرو بهمن

تو مرد دینی و این رسم رسم مردا نیست / روا نداری بر رسم گبرکان رفتن

جهانیان برسوم تو تهنیت گویند / ترا برسم کسان تهنیت نگویم من

نه آتش است شده بلکه آتش آتش کشت / که یکسر بانه بیاری زندیکی نجستن

۱۲۵

وزان زبانه همی یک زمان برون نشود | زخانه دان بداندیش و دشمنانش شیون
همیشه تا خرد از آتش است بخرد را | بنالهای خوش نغمهای مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کار جهان | سپاه و دولت گردت گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان | سرا و مجلس تو همچو بوستان و چمن

فی مدح یمین الدوله

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان | بسان دولت شاه جهان شد ابت و جوان
اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف | چرا شد از گل ناکشته دست چون بستان
بخد شادروانی بدشت باد صبا | که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک اشرق از نثار ملوک | بجعفری و بعدنی نهفته شادروان
کنار پر گل از آنکه دگل که ابر سیاه | فرو گذشت بدو پر گلاب کرد دهان
درخت را حسد آمد همی ز شاعر شاه | که شعر خواند بر شاه پیش شعبان
زبان و چشم برآرد همی کنون ز حسد | شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان
دخان از آتش جستی همیشه تا بوده است | کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان
جهان چه بد که تو گوئی همی درست | ز گرد لشکر جرار حمله سلطان

بهین دولت عالی این ملت حق | نظام دولت تازی و دولت سلطان
بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد | باعتقاد درستیش درست شد ایمان
ز بندگیش علامت بود میان بستن | ملوک از پی آن زرین کنند بند میان
بجد نمش ملکان سر فرو برند بتخت | از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان
اجل بیاید و انگشت بر نهد بعدو | بساعت اندر گو تیر بر نهد بکمان
بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت | قوی چو حجت اسلام پاک چون فرقان
چگونه دست گذارد بدینجهان جم دستش | که جود او را باید چنین هزار جهان
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ | عطای میر خراسان بگنج خانه و کان
همی رود بر هر لفظی از مدایح او | هزار حجت با هر یکی هزار زبان
ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند | کشید دود ز بتخانهاش بر کیوان
بر آن ز تابش گرمسیر گشت هوا | سیاه گشت هم از دود چهره ایشان
ز باد سرد بر آوردن همه تبتیانش | زمین ترکستان سردسیر گشت چنان
قیامت آمد و این هر دو داغ مانده بود | ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
اگر بخواهی دیدن تو روزنامه فخر | رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان

بعمر و روزی غمگین مباش تا دهمت — نشان روزی پر رنج و غم جاویدان
بشاه رو که ده انگشت شاه در دو کفش — کلید روزی خلق است و چشمهٔ حیوان
سخن فروشان آیند نزد او چو روند — ز جود او شده جوهر فروش و بازرگان
یکی مبارک حزراست قصد خدمت او — کجا که آفت درویشی اندر او ست عیان
بدان رسید بنیکی که او نماید راه — بدان دهند بزرگی که او دهد فرمان
شود اشارت تیغش دعای پیغمبر — اگر عدو کند از ماه جوشن و خفتان
ز جان و عقل مصور شده است بنیادش — که سیرتش همه عقلست و صورتش همه جان
هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد — بسوی خدمت شاهش دهد بخت نشان
بناز عرصه بدو کن که بی نیاز شوی — حدیث او کن تا رسته گردی از حدثان
سخن بدو بر تا بخت نی‌نوا آرد رخت — ولت بدو ده و آنگه دل ملوک ستان
بدوست قصد همه مردمان بدو مانند — که خر ولایت او جای نیست آبادان
مبارکست بی رای او بهر چه رود — هزار گونه پدید آمده است از و برهان
هم از مبارکی رای شهریار آمد — امیرزاده بغداد نزد او مهمان
اگر توانستی وا داشتن ز آفت و عیب — سیاه خامهٔ خویش و ولایت کرمان

ولیکن از

ولیکن از قبل آنکه او بسی دانست
کفایت و کرم و فضل خسرو ایران

زمین توانستی داشتن خدای نگاه
گر استوار نکردی چنین بکوه گران

بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد
بدست دولت و مانند کرد هدش عنان

چو طالعند بزرگان و او قران بزرگ
ز حکم طالع باقی برست حکم قران

نه دولتی که از و رفت نبرد زوال
نه هر زیادت او را تبه کند نقصان

رونده دولت و پاینده باد ملکش از این
چو پایدار زمین باشد و رونده زمان

همانکه با او پیکار جست و دندان زد
کنون بطاعت او آمد از بن دندان

ایا کشاده بحق دست و آفریده بحق
نبست دولت او را کفایت تو ران

بگیرد آنچه بخندد بکینه جستن تو
نماند آنکه به بندد بکین تو پیمان

اگر مخالف تو جان آهنین دارد
کندش ریزه سر نیزه تو چون سوهان

چو شیر بنگرد در چشم او شود تیره
مگر زدیده شیر آبداده نوک سنان

چنانکه تازی آن کشور ای ملک تو بدین
کسی نتازد از آن سر بدین سر میدان

جهان اگر چه بزرگست سر علامت تست
بنامه ماند و نام تو از سرش عنوان

همیشه تا بخزان باد زرگری سازد
شود بنوبت نوروز باد مشک افشان

بملک خویش بپای و برای خویش برو | بنام خویش بناز و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داده است داد ملک بده | خدای کام تو رانده است کام خویش بران

فی مدح یمین الدوله

بدان گرد بیست آن سیمین زنخدان | بدان خمیده کی زلفین جانان
یکی گوئی که از کافور گوئیست | یکی گوئی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب | که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندوده لاله است | یکی مانند زهر آلوده پیکان
بغنج زلف و چشم او رباید | دل از دست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مر جادوئی را | یکی بنماید اندر وقف برهان
عزیز از من بنزد من دو چیز است | روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است | یکی در آفرین و مدح سلطان
یمین دولت اندر دور گردش | امین ملت اندر دور دوران
یکی در گشت ملک و گشت دولت | یکی در دور دین و دور ایمان
دو طوفان تیغ بارنده ز آتش | یکی در هند و دیگر در خراسان

یکی بر تخمه چیپال و داود — یکی ایلک و خیل قدرخان

چه چیز است آن دونده کلک خسرو — چه چیز است آن بلارک تیغ بران

یکی اندر دهان حق زبان است — یکی اندر دهان مرگ دندان

گر شمشیر و گر لشکر کشد او — بخواهد روز جنگ و روز جولان

یکی دریا کند صحرای آهو — یکی صحرا کند دریای عمان

به پیمان تیر چرخ و تیر ناوک — همی بازوی او بگذارد آسمان

یکی بر قلعه کش کوتاه تار است — یکی بر جوشنی کش عینه سندان

مبارز از سپر تن پیش خسرو — چو بگراید عنان و خنگ یکران

یکی خوی کرده اندر زیر جوشن — یکی جف کرده اندر زیر خفتان

ملک مر قلعه و مر باغ او را — به پیروزی در افکنده است پنهان

یکی را سد یأجوج است باره — یکی را روضه خلد است تالان

همیشه گنج و کاخ شاه گیتی — نوا فرمای نعمتهای الوان

یکی پیراسته است از بهر زایر — یکی آراسته از بهر مهمان

برهنه شاعر و درویش و زایر — در ایران از عطای شاه ایران

ز دولت یمینی به دولت امینی | بر این هر دو را اصل یمن و امانی
تو محمود نامی و محمود کاری | تو محمود سانی و محمود جانی
زمانه دولت و تو او را ضمیری | بزرگی تنست و تو او را روانی
بجز بار چیزیست کان تو نداری | بجز عیب چیزیست کان تو ندانی
زمینی نه کاشجار زر میسنی | زمانی نه کاشجار زر مانی
سپهری نه رهنمای سپهری | جهانی نه کدخدای جهانی
بدیدار ماهی بکردار شاهی | بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان کتابی بمیدان قضائی | بنعمت زمینی بقدر آسمانی
تو مر دولت خسروی را جمالی | تو مر ملت تازیان را زبانی
تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی | تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی
خرد را گنهدار را تو پیش بینی | وفا را که عهد تو ترجمانی
زکین و زمهر است شمشیر و گفت | بدین کینه جوی بدان مهربانی
تو نیزه و بسنگ ناسیه درگذاری | تو پیکان ز پولاد بیرون جهانی
زمین را قراری فلک را مداری | ادب را شعاری سخن را معانی

توانی که هر جا که باشد بناشد | دل اندر نیاز و تن از ناتوانی
بخواند مرآنرا که خواهی سعادت | براند مرآنرا که تو برانی
تو مر حادثات زمان را هلالی | تو مر نادرات زمان را بیانی
بکف زعفران را کنی ارغوانی | برزم ارغوان را کنی ارغوانی
نه بی‌تو بود دولت پادشاهی | نه بی‌تو بود نعمت و شادمانی
رسوم تو در دولت تو خدائی | بقای تو در عز تو جاودانی
همی تا درستی و بیماری آید | جهان را بنوروزی و مهرگانی
مبادا این جهان از تو بر زیادت | تن و نعمت و دولت جاودانی

فی مدح سلطان محمود

گل خندان خجل کرد و بهاری | که تو رنگ از بهار و گل به آری
نسیم و مشک بازد جان از برا | که سیمین عارض و مشکین عذاری
نگار قندبار قند لب هست | تو قند لب نگار قندباری
بمشکین زلف شهر آشوب بندی | بجادو غمزه جان اهیچ کاری
بخار و رنگ بر دلها فکندی | بجعد زنگی و زلف بخاری

۱۲۳

ببستن کمر و لب گشادن از خنده | همی میان و دهان ترا
و گر نمود نخواهی همی میان و دهان | یکی ببند لب از خنده و دهان بگشای
و گر بجور نکوشی که خود نپسندد | خدایگان خراسان و میر بار خدای
همیشه دولت پیروز روز ملک فروز | امین ملت پیغمبر جهان آرای
چو امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ | چه سایه علمش ملک را چه منبر طای
فلک بنای سعادت همی بپای کند | برآن زمین که همی شاه بسپرد بپای
هوا چو خاک بطبعش فرو نشیند | زمین چو ذره ز حلمش بماند اندر وای
خیال همت او را اگر به پیماید | بعزم خویش نه پیماید آسمان پیمای
کمند او ببر زور پیل گردنکش | سنان او بکشد سنگ شیر فرمان خای
همی نکوشد از پس نهیب هیبت شاه | بترک خامه خان و بهند رایت رای
هنرنمایه فرهنگ او ندارد سنگ | خرد بمرتبه رای او نگیرد جای
اگر جلال ستانی سپهرش را پیراست | و گر کمال ستانی هنرش را بستای
نگفت عادت او هیچ حلم را که برو | نگفت حکمت او هیچ خلق را که بپای
برای بردن نامش دهان بعنبر شوی | بحال گفتن مدحش زبان بزر اندای

گر نه ابراهیم آذر گشت مشکین زلف تو — نیست ابراهیم آذر تو بکار آذری

گر تو گیتی را بیارائی نباشد بس عجب — زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری

خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او — دین قوی گشت و زمانه بی وسعی بهر

خرم تورانی که بلبیداری او گوید که زه — فر یزدانی که بلندروی او گوید فری

انجلد وندیکه از بیم سر شمشیر تو — از بیان انجان شد گسسته داوری

هر چه پیغمبر بگفت از تو پدید آید همی — حجت پیغمبری با حجت پیغمبری

هستی یزدان ز اندیشه بمعنی برترا — تو نه یزدانی و ز اندیشه بمعنی برتری

هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش — تو ز بوی خوی خویش اندر میان عنبری

گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان — چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکری

تا همیرانی چه بادی چون بیارائی زمین — تا همی بخشی چه آبی چون بکوشی آذری

تا بدید اختر شناس احکام تدبیر ترا — نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری

بشمری خویشتن از بندگان خدمت همی — نیکوئی از خویشتن بر بندگان چون بشمری

هر چه بردارد منازع تو به نیزه بفکنی — هر چه بنویسد مخالف تو بدشنه بستری

آنکه پیش تو زمین بوسه دهد از پیش تو — بر نخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری

نیست بر پشت زمین جایی که آنجا تو نه‌ای | غایبی ای شهریار ار چند با ما اندری
تا همی عالم بود تو شهریار عالمی | تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری
حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خسروا | بگذرانی عمرها را و تو هرگز نگذری
زانکه بینی حق به بینی زانچه گویی به بود | زانچه داری بهره یابی زانچه داری

وله ایضاً فی مدح یمین الدوله

ای شکسته سر زلف ترک کاشغری | شکنج تو علم پرنیان شوشتری
به زیر دامن زلف بنفشه بینم و تو | بنفشه را سپری تا بنفشه را سپری
چنانش بسپر اگر پیش او سپر شده | ورش همی بسپری پیش او مکن سپری
بشغل خویشتن اندر قباء همه روز | همی زره شکری یا همی زره سمری
اگر تو دل بتخلی خلق را مرا بتخلی | وگر زره ببری خلق را مرا ببری
زانکه هست مرا حرز خدمت ملکی | که شد شناخته زو راستی و داوری
یمین دولت عالی امین ملت حق | که خشم او سقری و عطای او خضری
بنعمتش سقری مقبلان شد خضری | بخدمتش خضری منعمان شد سقری
وفا کند طمعی را به رومی و همی | نه او ملول شود نه طمع شود سپری

اگرچه بگذرد از همت تو هفت فلک | همی بهمت خویش ای ملک تو درگذری
سخنوران را فکرت ز تو بیاراید | وگر تو تنها باشی بفضل با حشری
گرا بداد هنر عیب نیز داد خدای | مگر ترا که توی عیب سر بسر هنری
مصور است بکف تو اندرون همه جود | که جود را بکف جود عالم صوری
بزیر علم تو دیگر شود همی عالم | زبهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کردار لشکر آرد نام | تو از ملوک بکردار خویش ناموری
بسان روح تو اندر طبایع معروفی | بسان روز تو اندر زمانه شهری
همیشه تا بزمستان و فصل تابستان | برنگ سبز بود نار و سرو عاتفری
بقا ف باد باقبال تا بهمت خویش | از آنکه داد ترا ذو الجلال برنخوری
سر بزرگان باشی همیشه در عالم | مباد چون تو بزرگی مباد بی تو سری

وله ایضا

چو جای داد بود پادشاه دادگری | چو جای نام بود شهریار ناموری
یمین دولت و ملکی امین ملت و دین | ز ذو الجلال برحمت زمانه را نظری
بقوت فلکی و بآفرین ملکی | بسیرت ملکی و بصورت بشری

غزليات

ولہ ایضا

ز بزمگه خبر خویش را کنی علنی — برزمگاه کنی عین خویش را خبری
اگر بحکم روان گو بمیت قضائی تو — وگر بقدر بلندست نکته کنم قدری
بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی — چنان کزو بشنودم تو هم بر آن اثری
جدا شود ز سر آن تن که گردد از تو جدا — بری شود ز حق آن دل که گردد از تو بری
ز فضل در سفری دایم ارچه در حضری — ز ملک در حضری دایم ارچه در سفری
نه جز بجود شتابی نه جز بدین گوئی — نه جز بفضل گرائی نه جز بحق نگری
شجاع بی خطری و امیر بی خللی — سوار بی بدلی و کریم بی مکری
ز لفظ بر لطفی و ز فضل بر طرفی — ز راستی خردی و ز معاشرت ستری
بپای تو نرسید هیچ سرو گرچه بلند — جز از خدای تو از هرچه هست برتری
فرو ستردی از دین نشان بدعت را — ز کعبه هم رقم قرمطی فرو ستری
همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان — بیک روش برود سال شمسی و قمری
سپه کشی و ملک باشی و عطا پاشی — جهان گشائی و دشمن کشی و نوش خوری
سرا و باغ تو آراسته بسرو بلند — چو سرو کاشغری و چو سرو غاتفری
خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد — که صورت همه خیری و عالم صوری

ولہ ایضا

گر پشت پا بدار ز رخ لاله بشکفد — از بیم غمزگان تو نرگس چو پژمرد

نیرنگ جادوانه و از رنگ جنیان — هر شب ز نرگ چشم و رخ تو که آورد

وان صد هزار حلقهٔ مشکین پر شکن — هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد

چشم تراست مایهٔ نیرنگ دلبری — نرگس ندیده ام که به نیرنگ دلبرد

وله ایضاً

گل سوری بماه اندر شکفته — برو بر گرد دم جراره خفته

دو لب چون دانهٔ نار است و چشمت — بنوک هر مژه اندیشه سفته

یکی روئی که از فردوس اعلی — برو خوبی فرستاده است سفته

شب تار آشکارا گشته دایم — بزیر روز رخشنده نهفته

بائین صورتی کار جهان کس — نظیر او ندیده است و نگفته

چو گل شکل شکفته عارضش را — وز زلفین مشکین گرد رفته

وله ایضاً

ای ماه سپهر نور روشن شده ماهی — هم شمع سرای من و هم پشت سپاهی

از قامت و قد تو برد سرو بلندی — وز حلقهٔ زلف تو برد قیر سیاهی

اثر زلف که او ببوی مرزنگوشست	که بر جبهت کهی بزیر گوشست
زان باز عجب تر آن لب چون نوشست	زو شهره جهان ببانگ نوشانوشست

ولهٔ رباعیه

جان از لب تو گونه مرجان گیرد	وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
نقاش چو نقش تو بیابد ورنه	دیدار تو یار دل گروگان گیرد

ولهٔ ایضا

زلف تو کمندیست همه حلقه و بند	خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آنجاه بران سبب ز نخدانت که کند	ور خود کندی مرا بدو در که فکند

ایضا رباعی

تا نکشائی سخن دهانت نبود	تا نکشائی کمر میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود	سوگند خورم که این و آنت نبود

ولهٔ ایضا رباعیه

آن لب بنرم گرچه مرا آن سازد	زیرا که شکر چون بنرم بگدازد
چشم زغانش زرگری اغازد	تا بگدازم عقیق و بر زر بازد

ولهٔ ایضا

ولهٔ رباعی

ولهٔ ایضا رباعی

ولهٔ ایضا

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر	از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو نشسته کنی همی گل سرخ بقیر	من شسته کنم همی بخوناب زریر

رباعیه

ای سرو روان و باران سرو قمر	سروت بر سیمین بر و چهره چو قمر
ماهی تو اگر ببخشدی ماه زابر	سروی تو اگر بنبندی سرو کمر

وله ایضا رباعیه

سیمین بر تو سنگ بپوشد بسمور	زلفت بشبه همی کند نقش بلور
ای با لب طوطیان و با کشتی کور	حسن تو همی مرده بر آرد از کور

وله ایضا

آمد بر من یار گه وقت سحر	ترسنده ز که زخصم خصمش که بدر
دادمش چو بوسه بر کجا بر لب تر	لب بازنه چه بد عقیق همچو شکر

وله ایضا رباعیه

سه چیز ببرد از سه چیز تو وصال	از رخ گل و از لب مل و از روی جمال
سه چیز ببرد از سه چیزم همه سال	از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

۱۴۳

من صورت تو ندیده ام زروا رم
کر دیده همی بچرخ اشک بنکارم
چندان ضنا ز دیدگان خونبارم
تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

وله رباعی

در عشق توکس پای ندارد جز من	بر شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت می‌گویم	تا هیچکست دوست ندارد جز من

رباعیه

بگرفت سر زلف تو زنگ از دل تو	برد و وفا و مهر زنگ از دل تو
تا کی نشود کبر پلنگ از دل تو	موم از دل من برید و سنگ از دل تو

وله ایضا

گفتم چشم کرد بر زلف تو نگاه	چون گشت دلم برنگ زلف تو سیاه
گفت او نبرد مگر به پنداری راه	زیرا که نگیرد آن لب او را بگناه

وله ایضا رباعی

از چهره نخشان همی تابد ماه	بر ماه شکسته زلفشان گیرد ماه
با چهره آنچنان بتان دلخواه	من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

وله رباعیه

ای لاله بروی لاله رنگ آمده	از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده	دلتنگ چرائی نه بجنگ آمده

وله ایضا

وله رباعیه

شمشاد قد

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری | سنگین دل و سیمین بر و زرین کمری
هم سرو روان و هم بت کاشغری | هر جور ز تو سخت نیکو شمری

رباعی

برلاله ز مشک زلف راکاه زدی | وز شب دو هزار حلقه بر ماه زدی

بر غالیه ام راه بهی راه زدی
وین راه بدان دو زلف کوتاه زدی

تمت بالخیر والسعادة

قصیده من جهة التیمن والتبرک فی مدح و منقبت حضرت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه الاف التحیة والثناء

من کلام مولانا جویا

ایکه رنگ جلوه در گلزار امکان ریخته | در خور طاقت به هر دل صاف عرفان ریخته
طاقت زهاد را از بوی می دادی بباد | باده دریاکشی در جام رندان ریخته
شمع را ساختی سرمست صاف خوش دلی | درد غم در ساغر صبر غریبان ریخته
سینه در بگداختی در آتش یاقوت لعل | شمع حسن خوبرویان را بسامان ریخته

ای [illegible] ساختی گلگون نگین جلوه را
گل بدامان هوا از گرد جولان ریختی

بر فقیران دست جودت چون جواهر [illegible]
هر طرف از بسکه مروارید غلطان ریختی

ماند مانند صدف خالی کف دریا [illegible]
آبروی مایه داریهای عمان ریختی

هر که بی برگ محبت در ره دین تو بود
چون گلش چاک از گریبان و دامان ریختی

ز آب تیغ دلشکاف آنرا که بدخواه تو بود
باده زهر فنا در ساغر جان ریختی

دیده ام از قدرت معجز طرازت [illegible]
درد را چون گرد از پیراهن [illegible] ریختی

از تو خواهم صحت جسم و توانائی تمام
عالمی را چون بجام درد درمان ریختی

شاها توئی خدیو زمان خسرو زمن
بادا فدای مرقد پاک تو صد چو من

آنرا که با ولای تو رخت از زمانه بست
میزیبدش ز پرده چشم ملک کفن

مستغنی از دعای تو باشد جناب او
جویا تمام کن بدعای خودت سخن

از طالع بلند مرا فیض خاکبوس
بر درگه تو باد نصیب ای شهید طوس

۱۳۱۹

در تمت و ختمت علی ید اقل السادات سید علی الحسینی الشیرازی فی شهر محرم الحرام

مطبوعه مطبع هلالی بمبئی

DĪWĀN-E-UNSURĪ

WITH

DĪWĀN-E-ABUL FARAJ-E-RŪNĪ

PUBLISHED BY

AGA MUHAMMAD ARDAKANI

1320 - H